

بیضه‌ای در آینه

در آینه که نگریستم بیضه‌ای دیدم و به دست زنده‌گی ساکی
 حاوی سخن و اندیشه پروانه‌های رنگارنگِ بیشه شیشه‌هایی با قلوبِ آهنی
 و آهن‌هایی با قلوبِ شیشه‌ای در آینه عشق هم عقل خودش را داشت
 عقلی بالاتر از ستاره و عقل‌های متعارف
 عقلی که ضعف ساختاری‌ی شعرِ مورچه را
 قوی‌تر از قدر قدرتی‌ی دولتِ شیر و فیل می‌کرد
 یک خانه به من نشان بدهید در این دیار که از لوله‌های اش نور بچکد
 و لاله‌های اش در باغچه‌های جهان آب و آب‌روی را بکارند!
 یک خانه را که در آن عشق از پیراهن‌ها پاک نشده و نرفته باشد!
 چرک و چربی چاپلوسی و چپاول را بر جای نگذاشته باشد!
 در آینه بیضه‌ای ست و شاه‌کار را کسی می‌کند
 که چهره‌اش تکرار چهره‌های پیش از او نباشد
 حرف‌های اش اجاقی داشته باشد
 گرم‌کننده‌ی اتاق و اکسیژن‌دهنده به حاضران
 پرواز دهنده‌ی ژاله بر خشک‌سالی‌ی سبزه‌زاران
 آه ای آنانی که قلب‌تان را دیگر شیشه‌ای نیست

برای ساختاری قوی بخشیدن به قیام‌ها شیر و پلنگِ بیشه‌ای نیست
 آیا شما می‌دانید که زیباییِ سرِ بی‌پوششی و بی‌پوشاکی را دارد
 سرِ عربانی و نشانندنِ خویش در خانه‌ی چشمِ دیگران را؟
 آیا شما می‌دانید که انسان بی‌تخیل و خیرخواهی و بی‌نبرد
 با ساکی محتوی روده و خون و معده هیچ فرقی ندارد
 و راه دشوارِ رفتن به شیر و شهد و عشقِ کهکشان‌ها
 از وجودِ آن همه پاها بر خویش نه خسته و نه دردمند نمی‌شود؟
 آری ساختارِ جهان تاریک است و پیچ‌پیچ
 و در بی‌تکیه‌گاهی آشیان دارد آن انسانی که با بالی از آینه و بالی از بیضه
 بی هیچ ترسی از پلنگان و پالتوِ نظامی‌پوشان فعال و امیدوار و جوشان
 اکسیژن و شرافت را در این خاکِ فانی می‌کارد

قلب من از دستِ تو افتاد

قلب من از دستِ تو افتاد و با بی‌نظمی دیگر نتوانستم درها را باز کنم
 کجاست کلیدی که بیدها را بیدار می‌کند و بی‌دردی و بی‌دردان را هشیار؟
 کو خانه‌ی کسی که خودش باشد برای خودش یک آموزگار؟
 افسوس که آب و تابِ آن همه شعرها دروغ بود! و اگر ارزشی در آن‌ها بود
 از تگ و دُو بی‌نظیرِ دو تکنیک بود
 افسوس که آسمان ناگهان سوراخ شد و موشی از آن رها
 با این ادعا که من ام خدایِ خدایان من ام مولا
 من ام دارایِ شکمی نفخ‌دار و آمده به بالا! قلب من که در دستِ تو بود
 دستانِ تو قلب من بود و شانه به شانه‌ی هم می‌رفتند آب و خاک
 دانا که آن همه شعرهایِ آتش یا آتشینِ دروغ بود
 و آن قدر فلغل خورده بود آن فلک‌زده آن زنده‌گی او را به زمین زده
 آن موش آن مولا که تندرو شده بود و در سیاست دستِ راستی
 و به کلی فراموش که در دستان‌اش می‌تپد قلبِ جهانی
 افسوس که همین کلمه‌ی افسوس کاری از دست‌اش بر نمی‌آید
 جز آن که پاهای‌اش دعا کنند
 که راه‌ها آن همه دعوی و دشمنی را کنار بگذارند

مردمان از اشتباهاتِ خویش به ساده‌گی نگذرند
و در گذشته‌گان را هر روزه سرِ سفره‌ی خویش بنشانند!
ای صندلی‌ی نشسته در اندیشه‌های خوشِ خویش ای آب و تابِ قرائت
کمی از خودت بیرون بیا و ببین که درها چه‌گونه ما را هر شب باز می‌کنند
و ستاره‌گان چه‌گونه سفره‌ی دلِ خویش را پهن
تا کلیدها عاقبت بدانند که واقعیت کلاغی‌ست ناپاک در تگِ آسمان پران
ولی ادبیات اعتراضی به اضافه‌ی سایه‌ی رنگ‌پریده‌ی او بر زمین

تو به کُلِ کیهان پیوسته‌ای

تو مرده‌ای و من نمی‌دانم که دیگر شعرم را در کدام دِه
 برای کدام زن و مردی بسرایم نه در هیچ شهر و هیچ روستایی
 در هیچ کجایِ این جهان به سر نخواهد آمد نامردی و نامردمی
 روحِ انسان‌ها هم‌واره خواهد داشت دُمی و رویِ سومِ سکه همیشه مخفی
 تو در زیرِ خروارها خاک خفته‌ای اما زنده‌ای تو هم مردی و هم زنی
 تو به کُلِ کیهان پیوسته‌ای هم پوسته و هم هسته‌ای
 باغِ چادر از سر که می‌اندازد هر ثمری با ناز به کوچه می‌آید
 آیه‌ها را لگد مال می‌کند برگ‌هایِ زرد به شاخهٔ سبز و سرافراز بازمی‌آیند
 می‌خوانند: «ما گرچه از انظار پنهان بوده‌ایم همیشه این‌جا بوده‌ایم
 نیرویِ واژه نابود نمی‌شود نان می‌شود و آب می‌شود آب‌روی می‌شود
 آن‌گاه شما از نقشِ سکه پا به بیرون می‌گذارید
 شما برای شما که مرده‌تان زنده است شاعر می‌شوید
 می‌می‌شوید و جام می‌شوید جان و جهت‌هایِ مختلفِ جهان می‌شوید»
 حالا گلویی این‌جا صدای اش را می‌جوید
 جوی‌ها دُم‌ها و شاخ‌ها را با خود بُرده به حوالیِ حاشیه‌هایِ خراب می‌اندازند
 خوابی که تویی برای چشمی که من ام منی که هم مرده و هم زنده‌ام

کیلو کیلو و منْ منْ شعِره‌ایِ سرِ خرمن می‌سراید

انتخابات

تو حشرهای بودی و احتیاج به شعری نداشتی
 نه می خواندی و نه خوانده می شدی دارای سری و شکمی
 و دیگر اعضای بدنی دور از پیشرفت های انسانی و قوانین مدنی
 من اما حروفی بودم که جمع آمد و نامی به خود گرفت
 جماد به نما و نما به جانور جانور به جهانی انسانی پرگرفت
 پری ای قلمی به دست و به قلمروهای خدایی قدم گذاشت
 بر سنگ فرش ها منتی نگذاشت
 کسی وحشی گری و حشره گی را از میان برداشت
 کسی که به ترین شعرهای جهان را از بر داشت
 هسته اش آهسته و با تأمل سخن می گفت
 و پاروی اش دنیای "سرتاپاشکمان" را می رُفت
 ای توده ی تسلیم طلب حشرات
 چرا شما هنوز در مبارزات خراب انتخابات سیاسی شرکت می کنید
 شر را افزون و نظاره ی زیبایی را کم می کنید؟
 مگر از نظاره ی ظریف و مدید نبود که بودن پدید آمد
 ربودن ربانیت از آسمان توسط انسان شکل گرفت و شعر آهسته و با تأمل

برای نخستین بار پاورچین به حیات آمد؟
 مگر اعضای بدن "افلاتون" و "سقراط" از آرزو و اندیشه ساخته نشد
 تا ستاره‌گان دنیای حقیر حیوانی را ترک کرده
 از سقف وسیع آسمان کنده شده به سقاخانه‌های ملموس زمینی باز آیند
 آیه‌های سنگ‌شده و زنگاری‌ی زن‌ستیزانه را
 سرانجام از آینه‌ها برای همیشه بزدايند؟

اگر کلاه از سرِ خدا بیفتد

تو کشورهای زیبایِ بسته‌بندی شده و در کشوی پنهان گذاشته را هنوز ندیده‌ای

هنوز آن‌ها را نچشیده‌ای که از وطنِ ویرانِ خود
و دوست داشتنِ آن یاد می‌کنی
فراموش می‌کنی یارانی را که در رگبارِ گلوله‌ها مُردند
گل‌هایی را که چه بسیار زود افسردند!
تو قلبِ مرا دزدیدی و هیچ فکر نکردی که بی‌پرداختِ قلب
چه چیزی را می‌توان خرید؟ وقتی صدایِ کلاغِ سیاه‌تر از شب است
آیا تخمِ سپیده‌دم را می‌تواند بگذارد؟ جانوری جهنده و چرنده است جهان
که بخشِ روشن و نیک‌سرشت‌اش و بخشِ زشت‌سیرت و پلشت‌اش
هر یک می‌خواهند یک‌دیگر را از سرِ راه بردارند کلاه از سرِ خدا بردارند
و یک‌دیگر را بدرند بخورند اما دریغا که ما نمی‌دانیم که ندانستیم
بی‌وجودِ بالاتنه یا پایین‌تنه شما به موجودی ناقص‌الخلقه تبدیل خواهید شد
و دفاع از کشوری ارتجاعی را بر عهده خواهید گرفت
کشوری که در آن کوشنده‌گانِ راهِ رهایی‌ی بشر
دست در دستِ گل‌ها و چشم‌بسته در کنارِ تیرک‌ها از شعارها می‌پرسند:

«قلب‌مان را که خرید؟» و دلیرانه و سرافراز می‌دانند که چشم‌بندها
کلوله‌ها را می‌خورند و کلاه از سرِ خدا اگر بیفتد
کچلی‌اش مذهب را رسوا خواهد کرد

غزال‌های چوبی

شکارِ یکِ آدمِ فراموش‌گار مگر چه می‌تواند بود غیر از غزالی چوبی
 که از آزمونِ نیزه‌ها جانِ سالمی به در نمی‌برد؟ بویِ ترس از کجا می‌وزد
 که ورز دادنِ واژه‌گان میوه‌ای نمی‌دهد و ورزها آدم نمی‌شوند؟
 خدا به تو شعری را رشوه داد تا تو عدالتِ ناآبی‌ی مرا تبلیغ کنی
 راه‌نمایی‌ی ستاره‌گان را تقلید کنی و فراموش‌کننده‌گان را تبرئه
 کلمه‌ی "کاشکی" در پاییز و زمستان می‌میرد
 تا دیوانه‌گی‌ی بوران و ابله‌یتِ یخ‌بندان را نبیند اما در بهار و تابستان زنده
 تا شکر و شادی و عشق را جشن بگیرد
 فراموشی به سراغِ آدم‌های بی‌چراغ می‌رود
 در پیوستنِ رود به دریا اختلال می‌کند شب‌ها را به جایِ روز جا می‌زند
 و تا ترسِ بوها نریزد با یکِ غزل دو غزال را شکار می‌کند
 ای نیزه‌های نور ای آزمونِ خون
 بستانید میوه‌های درون‌شان هسته از واژه را!
 بشتابید به دیدارِ لیوان‌های عشق‌شان جوشنده از لبه تا ته را!
 بویرانید یخ‌بندانِ قلوب! بمیرانید مردن را! بگویید به تمامِ فصول
 که جاودانه‌گی‌ی وسیعِ آن شعرِ آبی را من به خدا ارمغان کرده‌ام!

من با قلب‌ام گلوله‌ها را می‌کُشم

من با قلب‌ام گلوله‌ها را می‌کُشم پخش می‌شوم
 پخش چون خونِ جوشانِ خورشید بخش می‌کنم شادی و زیبایی و سعادت
 دانش و عدالت را میانِ مستمندان برمی‌آیم
 چون جنونی که مورچه‌ای آگاه را به پنجه‌درافکنی با کوه وامی‌دارد
 تو از یک طرفِ مریضِ نارضایتی‌هایِ خویش هستی
 و از آن طرفِ برایِ فراموشیِ دردهایِ روزگار هی تندتند سیگار می‌کشی
 و نمی‌دانی که دودِ چشم‌ها را از سخن گفتنِ باز می‌دارد
 اگر ما از حیوانات درسِ زنده‌گی را بیاموزیم اگر با قلب‌مان گلوله‌ها را بکُشیم
 شاگردِ ممتازِ تازیدن‌هایی بی‌تازیه در قلم‌روهایِ مترقی‌یِ انسانی می‌شویم
 به افلاکِ عالی می‌رویم این‌جا کجاست که نارضایتی‌ها مریض‌اند
 دود تا چشم می‌گشاید خود را در دورترین جایی از ستاره می‌یابد
 و حجمِ بی‌عدالتی تنظیمِ ترازو و ترانه را مختل کرده است؟
 این‌جا کجاست که اتم‌هایِ تنِ جانیانِ زمان‌هایِ گذشته
 حالا در تنِ ما مشغولِ کارند و سیگارها دست از تفرقه‌افکنی بر نمی‌دارند؟
 من "می‌کُشم" را می‌کُشم من خون‌هایِ پراکنده را جمع آورده
 در رگانِ پاره‌یِ تو جاری تا بدانی که آگاهی به جایی می‌رساند مورچه را

که پا بر کاکلِ کوه می کوبد و پرچمِ پُرچَم و خَمِ خدایی تازه‌زای را
در قلبِ آدمی می‌گشاید

سری بر گردنِ چمنی

در هر کشوری که گشوها را باز و بسته کنی
 عاقبت در یکی از آن‌ها نامه‌ای خواهی یافت
 که در آن تاریخِ مرگات را نوشته‌اند ذاتِ انسان مایعیست
 که از ظرفی به ظرفی می‌رود و شکل عوض می‌کند
 آن انسان پوست انداخت و گرگی از بدنش بیرون آمد
 گرگ‌ها هم می‌توانند گریه کنند می‌توانند دوست بدارند
 اما نامه هم‌چنان در گشو باقی خواهد ماند
 بر گردنِ تو به جایِ سر گل‌دانی بود
 که دیگران را اغوا به عشقِ پروانه‌ها می‌کرد
 تاریخِ مرگ را هر دم به عقب می‌انداخت
 و تبلیغ که گرگ‌ها هم می‌توانند شعارهای انقلابی دهند
 می‌توانند خودشان را قربانیِ دیگران یا حداقل فرزندان‌شان کنند
 من فرزندِ وقایع بی‌شمار از ازل تا بی‌پایان ام مایعی که از ظرفی به ظرفی
 و دریا که ضعف‌اش اصلاح‌ناپذیر حالا ای سلمانی
 گرچه تو داری با تیغ‌ات شعر می‌نویسی اما بر گردنِ چمن به جایِ گل
 سری روییده است حقیقت هم‌چنان باز و بسته می‌شود و درها ذاتی ندارند

قصاص

من قتل کرده‌ام اما «من دیگری است»^۱
 بروید دیگری را به جای من بگیرید
 و قصاص اش کنید

^۱ از آرتور رمبو

آتش به‌دستان

آنان زره از تن درآوردند کتاب‌ها را به غبارِ قفسه‌ها سپردند
 آتش و مبارزه را گم کرده و شروع به نوشتن با شکم‌های‌شان کردند
 آنان ضلعی از اعتمادشان خراب شده بود ضعف و وحشت
 دو پنجره‌ی یک خانه‌شان و تارهای ریش‌شان به تمامی بی‌کمانچه
 من آن پرنده‌ی انقلابی اما غافلی بودم
 گرفتار آمده در میانِ دو آرواره‌ی یک گربه
 که دیگر نمی‌دانست کدام شیوه‌ی زنده‌گی بدتر است و کدام به
 فقط در پی‌ی کشفِ طرزِ تازه‌ی پروازی در بی‌آسمانی‌ها بود
 دزدنده‌ی کتاب از بی‌پولی‌ها و خواندنِ ابرها دنیا را طوری ساخته‌اند
 که زره از تنی به تنی می‌رود بردنِ زیره به کرمان
 امتیازی برای آوردن نیست و نمره‌ی بیست تنها نصیبِ گشته‌گان
 ای قفسه‌ای که جای خالی‌ی دو کتاب در تو چون دو دندانِ فرو ریخته است
 ای درویشانی که ریش‌تان روی به ابزارِ کارِ هیچ آرایش‌گری و هیچ خدایی
 نمی‌اندازد

باد اگر از وحشت پا به گریز گذاشته

پرواز اگر آشنایی با گُل را پیش از صعودِ بانگِ خروس سه بار انکار می‌کند

آسمان اما هنوز جای گاهِ حضورِ هزاران ستاره و انسان‌های انقلابی است
 جای گاهِ آتش و آتش‌به‌دستانی که می‌دانند که آن بُریده‌گان
 آن آب‌رویِ گربه‌ی نقشه‌ی جغرافی را برنده‌گان
 آن کُشنده‌گانِ کتاب و عشق
 آن قماربازانِ قمه‌قایم کرده در پسِ پشتِ اضلاعِ همه‌ی اشکال
 خورشید را خاک کردند و مگسی مرده را در جیبِ ما کاشتند

تاجِ سرنگون

برایِ یک شاعرِ ننگِ است قرقره‌ای داشتن
 که سخن از سود و "فراموشی‌ی هر چه بود" می‌گوید
 برایِ سرِ یک شاعرِ سنگِ است سنجی را برداشتن
 که دو صفحه‌اش زمین و آسمان نباشد
 زنده‌گی زندانی‌ست که اگر روزی به درونِ آن آمدی
 با مردنِ ات باز هم در آن می‌مانی
 باز همان چاهی خواهی بود که از سخن و عشق
 از دانش و سفرها پُر نمی‌شوی سیر نمی‌شوی
 تیغِ ریش‌تراشی را می‌خواهد چه کند یک کوسه در ته دریا؟
 برایِ ماهی ننگِ است قرقره‌ای داشتن که سود و فراموشی را باز می‌کند
 و جاسوسی و دام و اعدام را در سرِ راهِ ماهیانِ دیگر می‌گذارد
 بسی ناهم‌هنگ است با صفحه‌ی زیبا و پُرستاره‌ی آسمان
 این صفحه‌ی ذلیل و زَر و زورپرستِ زمین زمینِ پُر خون و خمپاره و مین
 چمن‌گش و پُرچمین ما خروارها خاک را جاودانه از رویِ خود کنار می‌زنیم
 از قبرها بیرون آمده دوباره یکی شاعر و یکی تاجر می‌شویم
 و تاج را بر سرِ صفر می‌گذاریم یک تاس این همه نقطه را می‌خواهد چه کند؟

و چرا خدا انسان‌ها را هم‌واره بازی می‌دهد؟ مگر چاهی که از زندان درمی‌آید
(پیر و شکسته و به دادوستدها شک کرده

عدالت را خواهند و به بی‌دادگران و جاسوسان‌شان خندنده)

همان چاهی نیست که از ازل ماهیانِ ژرف‌اندیش و نهان‌اش
تیغ و تیغکِ شاخه‌ها را نه پاسبانِ گُل که عاشقانِ زنده‌گی‌کشِ گُل دانسته‌اند
عاشقانی که سنج و سنج و سنجاب‌ها را برای خودشان می‌خواسته‌اند؟

معلمانِ عَلم به دست

برای منصور یاقوتی

وقتی موتورِ دودی از سینه بیرون می‌دهد
 ماشینی غم‌گین دارد سیگار می‌کشد
 آبی می‌خواهد خود را از اسارتِ بطری‌ای آزاد کند
 و مردی معلم رویِ خودش را پوشانده در گرگ و میشِ صبح از خانه بیرون زده
 شغلِ دومِ سپوری‌اش را پنهان می‌کند رویِ مرا می‌پوشانید ای ابرها
 من آن خورشیدم که خانه دارد در زیرِ ابروها
 خویشاوندِ دو چشمانی که رویِ موتور نشسته‌اند و از سرعتِ نور جلو زده‌اند
 تا پیش‌بینی کنند از گرگ و میشِ پیروزی‌ی کدام یک را /
 وقتی سیگاری با پُکِ زدن به خودش
 تو را ماشینِ ماشین به جریانِ هوا می‌سپارد کمی کم می‌شود از اندوهِ آبی
 که می‌خواهد خودش را از اسارتِ یخچالِ قلوبِ نجات دهد
 اما گویا کلمات کار را خراب می‌کنند باری به رویِ میش و
 عشقی را به پوزه‌ی گرگ می‌سپارند
 و آدمی خوابیده را از رویِ ملافه برمی‌دارند ابرابر به سویِ خدا برمی‌خیزانند
 پس شما ای کلمات به دردِ چه می‌خورید؟
 چرا نمی‌توانید رویِ پوشیده‌ی یک نویسنده را از خجالت نجات دهید

و رفتگریِ برف و تگرگ و زباله و بالِ پرستو را به دستِ تنبلِ خدا بسپارید؟
 مگر آیا می‌تواند موجودی ابروی‌اش از آنِ گرگ باشد
 ولی چشمان‌اش از آنِ گاو؟ مگر می‌تواند پیروزیِ حقیقیِ یک انسان
 دُم داشته باشد؟ آری ای برادر
 قدرت را مرغی شاداب و خندان است نشسته بر بلندترین بامِ جهان
 ولی شامِ ناچیزِ یک نقابِ کوچک جز شرم و شبنم نیست
 جز ملاقاتِ مهربانِ تو با ماهی سحرخیز و دُرْدانه
 که دزدانه از در و همسایه و ظلمت دور می‌رود
 تا به زیرِ ابرویِ خوشگلِ انقلابِ فرشته‌گانِ ملوس و مدرسِ آسمانی
 از تهِ دل بوسه‌ای آبی و خوش‌خرام را نثار کند

امضایی در شکم زنانِ حامله

شدیدترین و آهن‌پنجه‌ترین شکنجه‌ی ارتجاعی‌ترین کشورهای تاریک و
منجمد جهان

رَشک می‌برد به رنجی که تو آن شب بردی از بی‌ستاره‌گی
از بی‌مونس و بی‌محرمی‌های شنونده‌گی
نامه‌هایی که این روزها به دست من می‌رسند از دور یا نزدیک
از دوست یا نادوست از برگ یا از سنگ بعد از احوال‌پرسی‌های بی‌پیروزی
بعد از بستِ شکست‌های بی‌شمار انقلابی مرا به بن‌بستی روزانه می‌رسانند
که امضای ناگزیرِ مرگ را در زیرشان دارند
سر به سرِ تمنایِ ادامه‌ی زنده‌گی‌ها می‌گذارند یک شکنجه‌ی کوچک
کلِ فضایِ یک کشور را تاریک دلِ آهن را شکسته و قلم‌ها را غلاف می‌کند
یک شکنجه‌ی کوچک شکمِ آسمان را شکافته
روده‌ی ستاره‌گان را عقیم می‌کند
نه از گستری بی‌عیب و کامل نیست این جهان
تا با آن همراه شود و خارج از خط نخواند یک انسان
تا نداند که دردِ یک مویِ صادق و بی‌مونس
به خصوص در روزگارِ تجارت و تهاجمِ جلا و توفانِ بلا

دلِ صد شانه‌ی فروتن را می‌شکند
 مثلِ آن شب که به جایِ عقل در مغزشان گه بود آنان که از گهواره تا گور
 کارشان مُرداندنِ مردمانِ نجیب بود و عجیب که عنوانِ نامه‌هایشان
 صلح و نجاتِ بشر! آن شب که انجماد و ظلمت از سر و سریرِ سبزه‌ها می‌وزید
 و انقلاب‌ها با دو پایِ خسته از بن‌بست‌ها
 به انار بن‌هایِ خونین‌دل پناه می‌پردند و امضاها در شکمِ زنانِ حامله
 به دنیا نیامده می‌مردند

جمادات هم حقِ زنده‌گی دارند

من از ریشه با این درخت مسئله دارم
 من صغره‌های بی‌سفر و سوغاتی را در خاک‌ها نمی‌کارم
 می‌دانم که خیلی‌ها عقل را از وجودِ خودشان کم کرده‌اند
 تا حیاتِ تمامِ موجوداتِ دیگر را ضرب‌درِ دربه‌دری‌ها کنند ضرب‌درِ خانه‌گمی‌ها
 جمادات هم حقِ زنده‌گی دارند

حقِ ایستادن در هر ایست‌گاهی که می‌خواهند یا نمی‌خواهند
 و حباب‌های ریز و مرموز و زیرک از سطحِ آبِ سردرآورده
 با دیدنِ اوضاعِ ضعیفِ جهان و عدمِ درکِ رازِ غامضِ حیات
 دریغا که به زنده‌گیِ خود پایان می‌دهند!
 این درخت با من سرِ بحث و استدلال دارد
 در دلم صد چرا و هزار چه‌گونه می‌کارد می‌داند که بی‌صفر و سفر
 حسابِ قطرها به هم می‌خورد و ندامتِ نصیبِ آهن‌ها می‌شود
 ای خانه‌هایی که با دستانِ گرگ ساخته شده‌اید شما با آجرهایِ ضرب‌دری
 چه‌گونه می‌خواهید عاج‌ها را از معرکه با جانِ سالم به در برید؟
 و شما ای سبزه‌هایِ سرافراز و سرکشِ سبزی‌جات
 چرا شما با دانش و ویتامین‌های تان به این جا نمی‌آیید و نمی‌دهید این

جامعه‌ی بیمار و ظلمانی را نجات؟

جامعه‌ای که مصالحه با شاخه‌ها و لویه‌درازانِ ابله را به شیر و فیل توصیه می‌کند

اما نمی‌داند که من از ریشه با این درخت مسئله دارم

من در چشم‌هایِ گرگِ نوری را نمی‌کارم

و می‌دانم که عقلِ بسیاری از جمادات بیش‌تر است از صید و صیاد و سادات

جماداتی که سوغات از بی‌سفری‌هایِ خویش درمی‌آورند

و با وجودِ رتبه‌یِ عالی‌یِ خویش فقط در عالمِ خرابات و عشقِ خطبه می‌خوانند

بشکه‌ای سرشار از خرد و عشق

آن لوله تمامِ عمرش منتظرِ تلنگرِ یک انگشتِ من بود
تا اشاره به سَرابیتِ این هستی و سر به‌نیستیِ هزاران نیزارِ رزمنده کند
و یادی از صدها رانِ عاشقی که در زیرِ خاک
هنوز دل با ریلِ قطارهایِ نگران دارند
دزدی دولا دولا در تاریکیِ شام‌گاه مثلِ بشکه‌ای می‌غلطد
رو به سراب و هستی می‌گوید: «ریسک است با دستِ خودِ خود را مُرداندن
چرا که شانسِ زنده‌گی‌پیدن فقط یک بار به هر کسی داده می‌شود»
از تلنگرِ یک لنگر شاید هزار کشتی به کجکشانِ راه یابند
شاید صد دُرِ نایاب را مردمان دریابند
و بدانند بشکه بوده است آن که در آغاز یک دزد می‌نموده ای لوله
تو این کاسه‌ی تشنه را پُر از آب کن!
چرا که انبوهی از لاله‌های اندوه‌گین منتظرِ رسیدنِ قطارند
و هنوز ران‌ها در زیرِ خاک دارند می‌بارند چرا که شانسِ شاهپُر شدن
تنها یک بار به هر پُری داده می‌شود ای رزمنده‌گانِ متهورِ نی‌زارها
صدایِ تابِ نایِ شما دل از سر نشینانِ قطار ربوده است
قطاری که فقط یک بار شانسِ عبور از این جهان به او داده شده است

یعنی که گران است اندوهِ لنگری نگران یعنی که تشنه‌گیِ ما کاسه‌ای دارد
که تنها با آب و روشنایی و خرد سرشار می‌شود

قلابِ غدارِ انقلاب‌ها

آن آدمی که در جایی امن و گرم نشسته بود با ایما به من گفت
 که ایمانِ تو مخزنِ سنگ است
 و مامانات را دل برای شکستنِ سرِ یک انقلابِ دیگر تنگ
 ای خدایِ سرتاس و لنگ چرا از این خانه فقط گرگ و پلنگ درمی‌آید؟
 چون است که هم‌واره از تهِ آینه کلاغی به ما نگاه می‌کند
 کلاغی که عینکی به چشم زده در خیال‌های خویش غرق شده؟
 در جایی امن و گرم نشستن کجا و در اوجِ قیامی سوختن کجا؟!
 داستانِ بی‌سر و ته‌ای است زنده‌گی و من آن ماهیِ کنج‌کاوی
 گرفتار آمده در چنگالِ وحشت‌ناکِ پریدن‌های عقابی که سرنوشت
 یا اجبار نام داشت هر سنگی مخزنِ دل و شیشه‌ای ست و هر انقلابی
 قلابی که عاقبت برپاکننده‌گانِ خودش را گرفتار می‌کند و ایمانِ بادی
 که از سری به سری تغییر و به همی کلاه‌ها آتش می‌زند
 ای داستانِ بی‌سر زنده‌گی ای شمعِ گردن‌زده
 مگر این خانه مادرِ تمامِ اتاق‌ها از چه تا راست از افراطی تا محتاط نیست؟
 مگر آن کلاغ از هر کلمه‌ای دریایی برای غرقه‌گیِ خود نساخت؟
 پس دیگر چه جای سخن گفتن از اجبار؟ چرا به میزِ زیبایِ منطق

دعوت کردن چاقو و طناب و دار؟ حقیقت زاده می شود
 اندک اندک راه رفتن می آموزد مدرسه می رود
 بعدها ازدواج می کند و بچه می آورد پیر می شود و گیسوی اش سفید
 و سرانجام حقیقت می میرد
 پس دیگر هیچ وقت به استجابتِ دعاها و دامنشانه‌ی تفنگ و توپ و تانک و
 مین
 شما نگویید آمین! و دیگر هرگز هیچ کسی را به دینِ علی ذوالفقار
 علی شمشیری یا علی چاقو کش شما دعوت نکنید!
 چرا که حالا دیگر در هر صحرا و هر چمنی گله گله به جای سوسنی یا سرخ گلی
 سرهای پُر سودایی رویده اند

دزدانِ وقیحِ واژه

هر شکمی حقیقت‌هایِ خودش را دارد
 آن‌ها را می‌زاید و قدشان را کوچک و بزرگ و وزن‌شان را مختلف می‌کند
 شغل‌شان را نیز اما همه‌ی حقیقت‌ها از گوشت و استخوان و پوست‌اند
 و سرانجام همه‌شان مردنی پس دیگر چه جایِ ایمانی یا باوری؟
 بشریت چه‌گونه می‌خواهد نصفِ بدنِ خودش را که کرمینه است از میان بردارد
 و به زنده‌گیِ کبوترانه‌گی‌اش ادامه دهد؟ درست است که نگاهی نغز
 زمین را پُر از چشم‌هایِ زیبا می‌کند
 و لرزشِ برگِ درختان و لغزش‌شان را مداوا
 درست است که با نیشِ زدنِ زنبور به خواب
 رؤیاهایِ آدمی به عسل تبدیل خواهد شد
 اما باز این پروانه فراموش نمی‌تواند کرد زادنِ خودش را از مادرش کرمینه‌گی
 از آن اختلافِ حقیقت‌هایِ هر شکمی
 از این که عاقبت همه‌ی باورها می‌جمانِ بادند آیا در سیاره‌ای یگانه زیستن
 زیارتِ شعر و تجارتِ کالا را یک‌سان می‌کند؟
 آیا کسی نخواهد پرسید که این رؤیاهایِ باد کرده نتیجه‌ی نیشِ زنبور است
 یا آورده‌ی آتشی‌ست که از حقیقت دور است؟ نه

به راستی که در هر آیینی چه چپی چه راستی
 مغفور و مبتلا به بیماریِ دگر آزاری هستند
 کنترل‌کننده‌گانِ مکالماتِ تلفنیِ مردم
 موجوداتی بی‌هسته اما دارای پوست که دارند پوزه و دُم دزدانِ وقیح کلمه
 از ریشه درآورنده‌گانِ قلمه
 سرگردنه‌گیرانی که کیرِ آزاده‌گان و دل‌سوخته‌گانِ جهان
 رفته است تا آخرین ذره به کونِ خواهرشان آمده است از کُسِ مادرشان

جوهری در خودکاری

تو ته کشیده‌ای مثلِ جوهرِ یکِ خودکار
 تو آن سیگاری هستی که تمامِ عمرِ خودت را کشیده‌ای
 تو می‌دانی که در فراموشیِ زمان است
 که مکانی به‌ترین شعرهایِ خودش را می‌سراید
 و انسانی دست‌اش به ماهی در شادی می‌رسد
 من با چشم‌هایِ مُرکب که دنیا را دیدم به هزاران مُرکب رسیدم
 به زین‌هایی که سواری به زانوهایِ مختلف داده بودند
 به به‌گزینه‌هایی از مردان که زن و زنبق را تحقیر می‌کردند
 و دیگران را برایِ پلکان شدن می‌خواستند
 تا خودشان از آن بالا روند و سیگار از دستِ ستاره‌گان بگیرند
 تو جوهری هستی که جاودانه می‌خواهی در خودکار باقی بمانی
 در ناخودآگاهی‌ها به‌ترین اشعارت را بسرایی
 بر سرِ بسترِ بیماریِ زن و زنبق حاضر آیی
 و اسب‌هایی را شفا دهی که چراغ‌پایی‌شان پایانِ رنج و ظلمت است
 پایانِ زانویِ تسلیم بر خاک سودن پایانِ با یک تکه چشم دنیا را دیدن
 آری ای برادر باید ماهِ در شادی را

به چاقویی برای تقسیم و تساوی دعوت کرد
و گاهی با چشم‌های دشمن به گیتی نگاه
و حق داد به هسته‌هایی هم که در خاکِ او حقیقتی را به بار آورده‌اند

مخزنی که مُخی نداشته است

عقلِ خودش را از دست نداده بود نداشته که داده باشد یا بدهد
نمی‌دانست که در ناخودآگاهی است که زبانه به‌ترین شعرها را در بارهی آتش
می‌سراید

و مرگِ دومِ هر کس زودتر از مرگِ اولِ او صورت می‌گیرد
مخزنِ نیرومندِ خورشید و عشق و نوع‌دوستی است زنده‌گی:
زنی زایایِ آینه‌هایِ ماه‌روی و سرعتِ ترمیمِ خاموشی و زخم‌های‌اش
سریع‌تر از حرکتِ سال‌هایِ نوری عقلی اگر خودش را از دست بدهد
دیگر چه‌گونه با دیگران دست بدهد و
احوال‌پرسی‌اش چه‌گونه آب را سیراب کند؟
مرگِ دوم با قانع شدن به قانونِ جانورانه‌یِ خور و خواب و هم خوابه‌گی رخ
می‌دهد

با مشعلی را در دست نگرفتن و
به جن و جنگ و جنگلِ دهان‌گشاده و چاقوبه‌دست نگفتن
که: «این‌ام من!» نه این مخزن از روزِ ازل مُخی نداشته است
این دایره مرکزی نداشته است
به این جهت هشیارترین کبوتران این جا کز کرده و

کسی نمی‌پرسد که چه‌گونه می‌توان در چشم‌هایِ گرگ درخشید
اما جزیی از وجودِ گرگ یا خودِ گرگ نبود!!
چه‌گونه می‌توان صورتی نداشت اما به آینه صورت‌حساب پرداخت
و زیباترین شعرها را راجع به صورت‌هایِ نجومی سرود!!؟

سنگِ پا

من تو را که طراوتِ ترانه‌ات سبز است و چهره‌ات خوش آهنگ
 گرم می‌آغوشم و تن‌ات را می‌معاشقه‌ام تا ماشه‌ها عقیم بمانند
 لوله‌ها با تفنگ از زنده‌گی‌ی زیبایِ گل سخن بگویند
 و در هیچ کجا دیگر آب‌ها نمویند نه با دروغِ راست را نمی‌توان ثابت کرد
 سقوط را صعود نشان داد! و سنگ را به جای پرنده به هوا کرد!
 ایران خانه‌ای ست که ستونی ندارد خانه‌ای که ستاره‌گانِ خویش را طرد کرد
 تا اتاق‌های اش بی‌پرده و نرده‌های اش بی‌پرنده بمانند
 و من چهره‌ی تو را به آینه معرفی نیز نگیرند نیزه‌ها از کمان تو معرفتی
 نی‌زارها خوش آهنگی‌ی صدایی یک آدم مرده پول را می‌خواهد چه کند؟
 می‌خواهد آیا با آن زنده‌گی را خریداری کند؟
 می‌خواهد آیا کتابی را پس انداز؟ یا از دو چشم سی صد عینک را استثمار؟
 یک آدم مرده آیا با عشق
 می‌خواهد اشیاء بی‌جان را به خانه‌ی چند جانور انقلابی و ایثارگر دعوت کند؟
 نه با دروغ نمی‌توان به جای شعر جا زد
 شیون بر خس و خاشاکِ سطحِ آب را
 جار زد که جارو می‌تواند نورِ نیرومندِ خورشید را بزداید

گُل را گلوله از نو بزاید و معاشقه‌ی سنگ و گُل
 آشیانه‌ی شاهین را خالی از ماشه خواهد کرد
 سبزی‌ی طراوتِ نسیم سرشار از سیم و زرت کو؟ صعودِ تو را کدام نیزه به هوا
 کدام آینه به عینک‌ها خبر خواهد داد؟ ایران! ای خانه‌ی بی‌ستون
 ای نشناسنده‌ی قدر و ارج صدها هزار ستاره‌ای که تو را ناخواسته ترک کردند
 با بغض در گلویشان به حاشیه‌ی سردِ دوردست‌ترین ابرها رفتند
 تا آزادانه سخن‌هایشان را با استثمارشونده‌گان در میان بگذارند
 تا نگذارند ستاره‌گان را در گرمابه‌ها بیش از این به جای سنگ‌پا به کار بگیرند

تازیانه‌ای که نیچه را بافت

نمی‌توان از انسانی زنده و دارای گوشت و پوست و خون
 سنگِ صبری در آورد نمی‌توان از زنی اخمو زنبوری که شاهد
 کلمات سر به شورش درمی‌آورند می‌خواهند از حبسِ کتاب‌ها آزاد شوند
 یکی به گل و یکی به پرنده یکی به ماهی و یکی به دریا تبدیل شوند
 من حدس می‌زنم که پایانِ هر حبسی آغازِ حبسی دیگر است
 و خوابِ جنگلی انبوه و رنگارنگ و رهایی‌بخش
 و بالاترین نعمت تنها زیستن
 از مزاحمتِ تن‌ها و تله‌ها از تله‌ی تن‌ها گریختن
 تن زدن از شنیدنِ پوچی و پوکی‌ی گفتن از سنگی صبور
 چه‌گونه می‌توان انسانی زنده و دارای گوشت و پوست و خون را در آورد؟
 انسانی که سایه‌اش از پلکانی بالا رَوَد اما خودش در خیابان‌ها قدم زند؟
 اشتراکِ "فردریش نیچه" و "قرآن" در تازیانه زدن به زن
 زنبور را دیوانه می‌کند زنبوری که می‌گوید هر کس سعادتِ مرا می‌خواهد
 باید مرا به حالِ خودم در تنهایی برای پیداییِ حقیقت بگذارد
 باید بداند که انسان موجودی ست که گل و خارش با هم به دنیا
 و بی‌هم ستاره و ابرش هر دو می‌میرند

تندیسی که هر کسی و هر چیزی است

تا من تابِ آرم تابشِ حضورِ گرمِ او را / اویِ خوبِ را
 تو باید دریغِ بداری گه گاه آبِ را از گنجشک
 و تا ناکسی بداند قدرِ متنِ متمایز و مدرن و مترقیِ معشوقِ مرا
 کسی باید به آتش بکشانند چوبِ را / یک دانه چایی با بازویِ باز و عاشقِ وار
 هنوز ایستاده است در سرِ جایِ خویش مانندِ مجسمه‌ای سنگی
 برای به آغوش کشیدنِ چه کسی؟
 کجاست شیرین‌سخنیِ بی‌نظیرِ آن شقایقِ خردمندی
 که می‌دانست تو با وجودِ تو در کنارِ خودت هم تنهایی؟
 و می‌گفت: «اگر در این دنیا ندیدیم آن دنیا خواهیم دید هم‌دیگر را
 در هیئتِ دو اتم در سرِ یک چهارراهی / در هیئتِ دو پرنده در گوشه‌ی آسمانی
 دو ماهی در کدام‌جای دریایی»
 تا جلاد تاب بیاورد شیرین‌سخنیِ چایی را که از لبانِ کودکان می‌آید
 من باید دک کنم شمشیرش را و سرش را گرم با متنی مترقی
 که می‌گوید: «اتم‌های تنِ همه‌ی انسان‌ها با هم هستند شبیه
 پس دیگر چرا نژادپرستانِ پَر گنجشک و میز تحریر را به آتش می‌کشند؟
 چرا نمی‌دانند چه تنهاییِ اشک‌ریزانِ دنیا را!!»

و چه تنهاتریِ ترانه‌ای را که خاموش در ذهنِ آن تندیسِ خوانده می‌شود
 که مُدل‌اش هم مرد هم زنی بوده است هم قاتل و هم مقتولی
 هم خدایی و هم ابلیسی؟!
 کجاست دیسی که برنج‌اش با رنج و با ذبحِ گنجشک بیگانه باشد؟»

مرگ مرا جواب کرد

هم زیستی با او زیستن در طبقاتِ پایینِ دوزخ است
 خودِ خدا هم از بی خردی و بی خبریِ او گریزان
 و هم راهِ گراز و گرگ به جانبِ شیر و شیطان پناه بران
 آن ماشینی که شعر است نام اش
 در زمانه‌ی ما عجب هر گوشه اش تق و لق شده و بی نفس
 هم تنهایی و هم جمع برای اش قفس
 و تو پرنده‌ای آزادی خواه که به جست و جویِ راهِ سومی در ابرهایی دیوانه
 فرو رفته‌ای
 من به میهمانیِ دور دستِ مرگ که رفتم با شیرینی‌های بشقابِ بشقاب اش
 با سخن‌های ناگفته و ناتمامِ کاسه کاسه اش
 با لب خندی بی لب از من پذیرایی کرد
 گفت: «ای مرغِ دچارِ تحجر شده و به تولک رفته تو دیگر بی شعر و بی پر
 برای چه به زنده گی ادامه می دهی؟
 برای چه می خواهی شاهدِ اعدامِ دقیقه های خودت باشی؟»
 افسوس که هم زیستیِ زیبایی با زشتی ناگزیر است در گیتی
 هم زیستیِ سایه با ذاتِ مظلوف با ظرفِ مظلوم با قالمِ قدرت با ضعف

افسوس که راهِ سوم جمعِ راه‌هایِ دوم و اول است
 و دیوانه‌گیِ ابرها در گُر و گُر شعر نوشتن
 اما شما را چه کسانی می‌خوانند جز مهره‌هایِ خودتان ای پیچ‌ها ای هیچ‌ها
 ای شاهدانِ سراپا سؤالِ بودنِ من هنگامی که به میهمانیِ مرگ می‌رفتم
 هنگامی که میهمانِ دائمیِ مرگ نبودم
 چرا که او پس از چند روزی مرا جواب کرد
 گفت برو "قدرت" و "قساوت" هر دو را در کنار هم اعدام کن!
 گاه‌گاهی از مظلومیتِ سکوت و تنهاییِ مطلقِ قفس
 که ثمرِ مجموعه‌ای از جمعِ سیم‌هایِ پُرسخن است به نیکی یاد کن!

مگر خواب را سر نبریدند؟

- اسمِ سگات آیا "خمینی" است؟

- یعنی این قدر سگِ من زشت و کثیفه ابله و قاتل است؟!

چرا توهین می کنی؟

یعنی تمامِ پارسی گویی های شیرین و پُرشورشِ آن گربه باطل است؟

آقای هالو! ای در دستات یک هلو

قدرِ خانمِ خیر خواه و خوشگلِ زردآلو را بدان!

و از بوییدنِ لایه لایه ی لاله های ناعادلِ پدرسالاری پرهیز کن!

بگو گورِ پدرِ آن خُمی که غُلْغُلِ خمینی را به بیرون مخابره می کند

بگو زیادی یِ یادِ صیادِ یالِ انسان را اول پریشان

دوم پشیمان می کند از شرکت در انقلابی

که بهمن را فروبارانید بر تاریخِ پُرفخرِ ملتی

صندلی را بلند کرد و فرو کوبید بر فرقِ سرِ متفکرِ سرزمینی

- خمینی آیا چهار پا دارد؟ - چرا چرند می بافی آقای هالو!

چه آزاری را به اذیتی رسانده است سگِ آن؟

کلاه چه آژاده ای را دزدیده است گربه ی این؟ مگر به بهانه ی بهمن

سفیدی نجوشید از بنِ گیسویِ انسان های راستین؟ مگر خواب را سر نبریدند

تا ما در تضاد با واقعیاتِ سفت و سخت و منفعت‌طلبانه‌ی زمینی
و قوانینِ شکنجه‌پرور و شقایق‌کشِ پدرسالاری نیفتیم؟
پس دیگر چه جای سخن از زردآلویی که میومیو یا هلوئی که عوعو می‌کند؟
ای اسبِ باسواد ای اسبِ بی‌سوار تا کی مخابره‌ی خبر؟!
تا کی دوست‌داشتنِ تاکی که بی‌ثمر؟! تا کی به پرویز گفتن
که بپرهیز از خطر؟! تا کی خود را به کوچه‌ی علی‌چپ
پشتِ خانه‌ی بی‌تاک و ترانه‌ی محمد زدن و به انقلاب‌ها نگفتن که یال
یادِ ساطور و صیاد را نمی‌تواند به بادها بفروشد؟!
من نمی‌توانم چشمِ بپوشم بر خروسِ جاسوسی که هر صبح
فعالیتِ مخفی‌ی انبوهِ ستاره‌گانِ سرمست و مشعل‌به‌دستِ پروین را
به پرویزن گزارش می‌کند

کتابی در صدفی

تو خَم که شدی و شب را از زمین برداشتی
 جیب‌های من سرشار از ستاره شد گردن زرافه فضولی را کنار گذاشت
 و "ماهی سیاه کوچولو" دیگر نترسید از لولو
 پا به روی سن گذاشتن و جوانی را شکستن
 چشم‌های دیگری می‌بخشد به انسان
 چشم‌هایی بیگانه با خشم و شور و شهوت
 چشم‌هایی که ابروی اش از ابرها می‌آید
 و مردمک‌اش مردم را تصغیر می‌کند اما تحقیر نه
 شب خَم شد و زخمی تو را از زمین برداشت
 قدمات را به روی چشم ستاره‌گان گذاشت
 و "صمد بهرنگی" را در لیست جاودانه‌گان
 و گفت: «پاداش نیکی از آن جهت بدی است که آدمی می‌داند
 حریف‌اش بر او دین دارد و برتری
 و تری می‌باید تا ابد سپاس‌گزار خشکی باشد» ای سن
 پا به روی سنگ‌ها بگذار و از کوه بالا برو برو به سوی آسمان و به سوی ماه
 ببین که آن‌جا به جای خدا فقط خاکستر است و گاز و آتش فشانی

از بی‌غروری مانده به جا غباری و دیگر گردنِ زرافه یا فیل را به هیچ بهانه‌ای
 دعوت نمی‌کنند به میهمانی‌ی ریسمانی
 بدان که لولوها و مترسک‌ها ساخته‌هایی‌ست
 تا جیبِ آدمی هم‌واره پر از ترس و تسلیم باشد
 و دنیا به کامِ کارنده‌گانِ کاهلی و کرمینه‌گی
 حالا با میلیون‌ها چشم که به هستی نگاه می‌کنم
 هستی از من روی برمی‌گرداند تحقیر می‌کند آدمی را بیش‌تر از جانور
 بیش‌تر از جماد و می‌گوید: «زخم‌های تو
 همه‌گی پاداشِ نخوت و نادانی‌ی تو هستند
 و تری‌ی اشکِ تو را به ترانه‌ی طرب‌ناکِ دریایی والا نمی‌رساند
 دریایی که روزی روزگاری تلاطمِ یگانه‌ی وجودِ "صمد بهرنگی"
 صدفی شوریده را در اعماقِ آن گشود
 و کتابِ درخشان‌اش "ماهی سیاه کوچولو" را در آن به امانت گذاشت»

بکارتِ خاکِ گُلِ دان

اگر چرخ به گامِ تو نچرخد دور از دام‌ها مدام و در هر گام بچرخان‌اش!
اگر سوره‌ی ماسوره با آیه‌ی ماه بیگانه است به او بآشنایان‌اش!
نشوندها را بشوندها کن! بدنات را این‌جا به جا بگذار و
در کتاب‌ها و کهکشان‌ها سفرها کن!
مرا در بکارتِ خاکِ گُلِ دانی در اتاق‌ات بکار!
تا با تقه‌ی دستِ دوستی بر دقیقه‌ی درِ خانه‌ات
شاد و خوش‌بخت به دنیا بیایم هر بار وجودِ ناقابلِ یک پاره ابر
خراب می‌کند فعالیتِ سرزنده‌ی دو خورشید را و تکه‌استخوانِ در بشقاب را
به یادِ گرد و گورستان می‌اندازد اما مگر چرخ
به اگر و چون و چرای ما وقعی می‌گذارد تا شما دوست‌اش داشته باشید؟
تا ماسوره از ماهِ تابان برای خدایان پیراهنی خوش‌بوی را بدوزد؟
و تا آیه‌ی سخاوت‌مندِ ستاره‌گان بر زبانِ زمهریری‌ی کاروانیان جاری شود؟
آری قدرتِ حوله‌ای‌ست که نوبت به نوبت
انسان‌هایی دست‌شان را با آن پاک می‌کنند تا چرک و چپاول و اعدام
جاودانه در این جهان باقی بماند تا شاخه‌ها شادی و خوش‌بختی را
به دستانِ خلق نزدیک نکنند و بر زردیِ دامنِ درازِ خورشید

وجودِ کوچکِ لکه‌ی خاکستری‌یِ ابری ننگی بزرگ باشد اما تو
 تو آن کِرمِ خوش‌بویی هستی که مردمان آن را به پوستِ خود می‌مالند
 تا هسته‌ها باغ و چراغ و رفاقت را به بار آرند و هستنده‌گان به یاد که:
 نشوندها را بشوندها کنند
 و چرخِ پُرفخر و الهامِ فلک را دعوت به چشمکِ شوخِ درِ یا سوزنِ خانه‌ی خود
 برای دوختنِ ردایی مناسب از تخیلِ بکرِ اختراعی
 برای نوزایی‌یِ دوستانی شایسته از گُل‌دانی

بطری ای خالی از پیمان

قیچی ای وجود ندارد که گذشته را از زمانِ حال دور کند
 و جلوگیری از طلبِ غفرانِ زعفرانی
 در پیش گاهِ برنجی که تمامِ عمرش رنجور بوده است
 آن زاغ در اتومبیل را که باز کرد من دیدم زنبق‌هایی را نشسته بر صندلی
 فارغ از غم دنیا افسانه‌بافان و خندان آبخونوشان و امیدوار به فردا
 که درباره‌ی درباره‌ی نظامِ سیاسیِ آینده صحبت می‌کردند
 زمانِ حال قیچی ای دارد که گذشته را از گذرگاه‌ها می‌گذراند
 کاغذها را بر سرِ سفره‌ی بزمِ غم می‌نشاند
 و به سازها نورِ چراغِ قرمزِ خطر را می‌خوراند
 طالبیِ طلبِ آمرزش از خربزه چرا می‌کند؟
 مگر خری ناآشنا با پالان در جهان یافت می‌شود؟ مگر دُم او نیز مثلِ دُمِ این
 خطایی را رسم نمی‌کند بر زمین؟
 ساکنانِ درباره‌ی آینده نیز مانندِ پیش از این اسبان خواهند بود
 اسبانی که به بهانه‌ی اسباب‌هایی مثلِ زین زیورها و زرها را می‌دزدند
 زنبق‌ها را چشم‌بسته و بازجویی شونده رویِ صندلی‌های الکتریکی می‌نشاند
 و قیچی ای در یادها می‌گذارد

من اما مگر می‌توانم فراموش کنم فراموشی را:

آن اتومبیلی را که در مرا باز کرد

و نشان داد ناگهان به زانگی زعفرانی را پشتِ فرمان نشسته

حیرانی‌ی به کدام جانب رونده

پرسنده که آیا خیال‌هایی بی‌ریشه بودند آن همه افسانه‌های خندنده؟

و چرا و چه‌گونه در تصادفی مُردند آن برنامه‌های دقیقِ آینده؟

(برنامه‌هایی که طالبی‌های در دست‌شان را به هندوانه نشان می‌دادند

اما چاقو را در جیب یا زیر چادرشان پنهان می‌کردند)

چه باید کرد حالا با بطری‌ای که پیمانِ سرد و زلالِ درون‌اش را تا ته

سرکشیده‌اند؟

نهنگی در آسمان

چه‌گونه می‌توانم من تو را از یاد برم؟ وقتی تو صبحی و ظهری و شام
 مدام پرنده از بامی به بام گذارنده‌ی تخمی به نام عشق
 و شادی و شہامت و دیدارِ عزیزان را برنده به منقار
 برای این قلم فرق نمی‌کند دربارہ‌ی چه کسی یا چه چیزی
 رقمی را نگاشتن بر کاغذی شاید بعدها از یک شر دو شربت و شیرینی
 و سه اندیشه بشکوفد شاید کسی بیاید و بگوید: «ای سرطانِ بدخیمِ خون‌آشام
 ای سلطنتِ منت‌گزارِ خرچنگ ای صیاد بر تو به جای سلام
 سنگ و سرنیزه و سنان بر تو به جای آب نانی برکشیده از نیام
 در جیب‌های ات به جای ستایش و ستاره و نام نیرنگ و ننگ!»
 چه‌گونه‌گونه بوسه را از یاد آبِ آتش را به باد
 و من تو را که صبح و ظهر و شبی تو که جماعتی را نبی
 تو که زینتِ زمانی تقویمِ ترقی و تقوایی؟! وقتی خودکارِ خاک است
 برای اش فرق نمی‌کند که نعشِ قاتل را در آغوش بگیرد یا نعشِ مقتول را
 بُتی را ببوسد یا خانمی به نام بتول را
 عرض و طولِ جهان برای خاکِ یک‌سان است و خدایان دوتای‌اند
 یکی را نام فراموشی و آن دیگری قرہ‌وشی

یعنی که این تخم آبستن است شادی و شہامت و دیدارِ عزیزان را
 یعنی اعضایِ منظم و بسیارِ حاذقِ ارکسترِ همه خرچنگ‌هایی بزرگ و کوچک‌اند
 اما تک‌چنگ در دستِ گرسنه‌ی نهنگی نشسته بر سرِ پرِ خاکستری یا آبیِ
 آسمان

نمره‌ی سی

این همه پرنده‌ی چهره‌ی زنانِ زیبا را از حبسِ چادرها آزاد کنید!
 بگذارید زمین بر مدارِ بزرگ و نیرومندِ عشقِ بچرخد!
 مگذارید ماشین به پشتِ سرِ خودش نگاه کند!
 چرا که چراغِ چشمِ گرگ روشن می‌شود و گوسفندِ پشتِ فرمانِ کُشته
 پس بروید یک بار توی دنده‌ی خیال یک بار بی‌خیالی
 سپس بدانید که خورشید قلبِ بزرگِ آسمان است
 اما افسوس که پتویی را به رویِ خویش می‌کشد دانه‌ی عدسی
 تا خوابِ بهشت و لوبیاهای مقدس را ببیند
 چادرها دق می‌کنند از حبسِ پرنده‌ی زیبایِ چهره‌ی زنان
 دو زنبقِ ماشین خاموش می‌شوند خیابانِ راهِ خود را نمی‌بیند
 و بیابانِ دیوانه سر بر شانه‌ی خویش نهاده و پرسان
 که پس کجاست بلبلِ مترادفِ دستان؟ کو دبستانی که مدیرش یک مطرب
 ناظم‌اش را دو دف در دست؟ بیا ای هم‌نفس
 بگذار عشقِ دنبالِ مداری پایدار بگردد و بیادش
 عمرِ انسان‌ها در یک زمین به پایان می‌رسد چه خوب و چه بدش
 هر انسانی قلبِ کوچکِ جهان است و تو را یک پروانه زاییده است

تو که زیبایی و می‌خواهی به زنده‌گیات ادامه دهی حتا پس از مرگات
تو که می‌خواهی در تنِ تنهایی به استخوانی از حقیقت برسی
اما افسوس که نمره‌ی سلامتی‌ات بیست بیست و دیوانه‌گی‌هایت سی سی

شمع‌ها راه‌هایی عمودی‌اند

او نخواست بچه‌ای به دنیا بیاورد
 چرا که می‌دانست از دو دایره‌ی قاتل و مقتول
 به اجبار در یکی از آن‌ها فرو خواهد افتاد او
 فرامی‌آیم و می‌بینم که چشم‌های‌ام از روزِ ازل آگاهانه
 دل به افسانه‌ی شیرینِ جاودانه‌گی خوش نکرده بودند
 دست‌های‌ام دانسته بودند که دوستی‌ها بر سنگ می‌افتند و می‌شکنند
 و پاهای‌ام به راه‌ها استحال درختی پیر و ناتوان از سرایش و باردادن
 برای جبرانِ عدمِ باردهی به بارگاهِ پروردگار پناه و مؤمن می‌شود
 هنوز غوره نبوده مویز می‌شود شورت‌اش طرفدارِ موز می‌شود
 از این شیر نپرسید چند بچه بپرسید این‌جا چند چامه‌ی خوش‌جامه
 آن‌جا چند فاجعه و فنا را به دنیا آورده‌ای؟ نه! تو خورشیدی
 نثارکننده‌ی سار و سرو و خوش‌بختی به دیگران
 ارمغان‌کننده‌ی نثر و شعر و نقاشی به مغان
 و آن هزاران دانه‌های باران چشم‌هایِ توست
 آن ابرهایِ گریزان از خدا و خلق آرزوهایِ پاکِ توست سومین دایره کو؟
 تا این نقطه و رایِ نیکی و بدی بیفتد

جاودانه‌گی شعاعی شود نشان‌دهنده‌ی راه به کاروان
و دو جنسیتِ لازم و ملزومِ یک‌دیگر دو جنسیتِ مختلفِ سیب و موز
بر شاخه‌ای یگانه خوش‌بخت شوند آه دوستی‌های بر سنگ افتاده!
آه مرواریدهای در شکنجه‌گاه جانِ خود را از دست داده!
این درختِ شاعر و آواره بچه است هنوز شمع‌ها راه‌هایی عمودی‌اند
پروانه‌ها اما افقی در خاک می‌خواهند
نقاشی‌ی بال‌های من از قلم‌موی تو یا در قلم‌موی تو جاودانه می‌شود

فرودی به بالا رفتنِ سرافرازی

شعر باید امروز در راه‌هایِ نرفته راه برود کلاه‌هایِ نگذاشته را بر سر بگذارد
 کفش‌هایِ نکرده را به پا شعر امروز باید بداند همه چیز هر کس و
 هر کسی همه چیزی را می‌خورند تو در را بستی
 اما نبستنِ مرا به خود می‌خواند شیرِ آبستنِ بستنی است
 ببر اما می‌خواهد در ابرها بر خدایان هم حکومت کند
 آن‌جا که نوری شدید است سایه‌ای سنگین هم در کمین است
 اشکی به بالا رفتنِ سرافرازی فرومی‌افتد
 و چشمانِ یکِ گرگ دو چرخِ دوچرخه‌ای را می‌سازند
 که مسافتِ میانِ عاشقان را هر چه بیش‌تر می‌کند
 از شعرهایِ سفیدِ من رنگِ صورتِ تو سرخ می‌شود از فضلِ تلفظِ هر حرف‌ام
 دست‌هایِ تو به لرزه می‌افتند نگاهِ لرزانِ من فصلِ تو را خزان می‌کند
 ای غزالِ دانسته هر کس همه چیز را و همه چیز هر کس را می‌خورد
 دانسته که ستاره‌گانِ آسمان و نقاطِ کُتبِ عصاره‌هایِ اشک‌اند
 تو چه خوش گفتی آن روز به اهلِ روزگاران که:
 گرگ‌ها هم بچه‌ها و پدر و مادران‌شان را دوست دارند خُب که چه
 که در کنارِ خویشاوندانِ همیشه بمانی خنپایِ خوردنِ خَرانه‌یِ خوراک و

خُرْ خُرْ خزانهِ خوابِ را شبانه روز بخوانی؟!
 ندانی آن که عصا عصا زنان از خانه بیرون
 و آهسته آهسته از ماه و مهر دور می شود نام اش مرگ است
 و معتقد که عشق امروز باید در راه های نرفته راه برود

امضای شناس‌نامه‌ی گُل

مردن یعنی از یادها رفتن اما تو نرفته‌ای تازه‌تازه آمده‌ای به یادها
آمده‌ای در جمع نام‌های بهاری با شناس‌نامه‌ای از گُل
آن پرنده‌ی شیفته‌ای که می‌خواست در آسمان‌ها انقلابی بزرگ و نیرومند را
به راه بیندازد

و آزادی‌ی مطلق را در زمین قانونی ضروری اعلام کند چه شد؟ کجا رفت؟
از او چه بر جای ماند جز پری نزار و موقتی؟ که آن هم باها با خود بردند و
یادش را در گم‌نام‌ترین جاهای جهان مدفون کردند اگر مرا به خاک بسپارند
جاودانه جان‌ام اسیر خاک خواهد بود

دیگر نخواهم توانست به دیدار زیبایِ آبی رفت
و شعله‌ی خُردِ آتشی را از خدایان دزدید
برای گرم کردنِ دست و دلِ انسان‌ها
اما اگر جسدِ من با آذری آزرَم گین سخن بگوید
دیدارِ عزیزان‌ام با بادی هم‌نشینِ بخاری میسر خواهد بود تو که نمرودی
تو که پا بر سرِ هفت فلک گذاشتی
و هفته‌های ات خودکار به دست گرفته ماه و خلاقیت‌هایِ سفید را نوشتند
و ستاره‌گان‌ات متنِ متانت را بی‌منت سرشتند

پس چرا الکات درماند در فراهم آوردن تکه‌نانی برای بچه‌های آسمانی‌ات؟
 تو که پروانه‌ای بودی و شناس‌نامه‌ی گلی را امضاء کردی
 پس چرا آن پر نزار و موقتی پیمانِ پاک‌اش را شکست و
 سرِ دقیقه‌ی قرارش با تو حاضر نشد؟

رنگِ دوستی آبی است

در جوامع بی‌سر سرمایه‌داری انسان‌ها جانورانی‌اند درنده
 افکار و رفتارشان گزنده بزرگ‌ترین شاه‌کارشان وررفتن با دُم خود
 خودکارشان سُم خود ما را چه‌گونه می‌خواهند بنویسند
 این خار و خاشاک بی‌سری که گرفتار تنِ تنبلِ سیلِ سیلی‌زن و سردِ
 سرمایه‌داری‌اند؟

چرا کسی نمی‌خواهد بداند که زیباست و بی‌گناه حیل‌های هنری‌یِ روباه؟

ما سه نفر بودیم دومی آقای عنکبوت بود

از ضربه‌های ظلمتِ تازیانه‌یِ نظامِ سربرنده‌یِ سرمایه‌داری

پشت‌اش سراسر سیاه و کبود بود و پای‌اش برایِ جبرانِ ظلم‌ها

حیران و همواره در ادبیات

من آیا با انتحارم بر مرگِ هار و مرگِ کارانِ ستم‌کار پیروز می‌شوم؟

آیا در آینده نیز مثلِ حالا

انعقادِ پیمانِ پاکِ ستاره و آسمان شکسته می‌شود؟

نه باور نمی‌کنم که یاورِ یگانه‌یِ روباه آن روباهِ مخزنِ اشک و آه

کسی جز حیل‌های هنری‌یِ او بوده باشد

باور نمی‌کنم که وررفتن با سرمایه و دُم خود

سردمدارانِ سرمایه‌داری را دَمی به خدا
 یا قدمی به قبله‌ی قداست نزدیک‌تر کرده باشد
 ادبیات هم‌واره پیاده به سرِ کار یا به خانه می‌رود پای‌اش درد گرفته است
 برگه‌های‌اش زرد اما هم‌چنان ملهم و پُر بار دَم‌اش تنگ و قلب‌اش گرم
 اما عقل‌اش هم‌چنان سرافراز و سرد و دانا که انتحارِ معصومِ ستاره
 اعتراضی‌ست به شکستنِ ردیلانه‌ی انعقادِ پیمان‌هایِ بری از ناپاکی
 انتحارِ مظلومِ ستاره طهارتِ مهر و ماه است
 مهارتی جاودانه به دوستی‌ای کوچک اما آبی با آسمان

نیکی در جهنم زاده می شود

کوسه ای بوسه ای بر اشک تو زد تا ماسه های مرا بغریب
و دریا را نزدیک تر بیاورد موجودی ست داس به دست مرگ
انسان از گلی بیرون آمده و هر حرکتی دانشی و هر موجی برکتی دارد
که روزی می میرد کوسه سه آینه را می شکند
تا در دو دنیا او را یک موجود زیبا خطاب کنند
با ریش گذاشتن کسی درویشی ژولیده یا شاعری شوریده نمی شود
دوستی ها از دست می افتند و شکسته می شوند هر موجی با داسی به دست
عاقبت علیه مادرش دریا بر می خیزد
زیباترین آرزوهای انسانی در جهنم زاده می شوند
اما راه بهشت را نشان می دهند ما در کجای جهان ایستاده ایم؟
که مادرمان سراب به آب و آب رویی نمی رسد
گلی بوسه ای بر چهره ی آتشی نمی زند و دو روی سکه در دست کوسه ای
بی یک دانه مو هم خود را زیباترین مخلوق جهان معرفی می کند
نه داس ها درست است که برای تصحیح اشتباهات مزرعه به کار می آیند
اما دست آخر در دستان جهنمی تقدیر با تقه ای زدن بر در هر خانه ای
به هر موجودی مرگ را می اجبارانند با این حال

سؤالِ "ما در کجایِ جهانِ ایستاده‌ایم؟" برکتی به حرکتِ ما می‌دهد

موتوری موردِ خیانتی

آدمی موتوری را از فردی فروتن به نام "دارپوش" خریداری کرد
اما "اسکندری" متکبر بر آن نشست و آواری آواره و بی‌آزار
پس از پستی‌های خیابانی خیانت‌کار عاقبت به خانه‌ای رسید
زیبایی در پوستِ خودش نمی‌گنجد
می‌خواهد دنده‌ی خوش‌تراشِ خود و دنده‌ی ماشین را به دیگران نشان دهد
و مسافران را معتقد
که منظور و مقصود او خوش‌بخت‌ترین خانه‌ی خدا را در اختیار خویش دارند
تاختن به دنبالِ اسبی می‌گردد باختن به دنبالِ قماربازی
بافتن به دنبالِ بدنی و لباسی و تو خاطره‌های خونی و خطرهای بلند
اسکندر و دارپوش را اگر فراموش کنی خوابات روشن خواهد شد
و چراغ‌ات بلب‌لب‌زبانی را خواهد آموخت
تو اگر تمامِ دارایی و دریادل‌یِ خویش را در میانِ مستمندان و مروجان
حقیقت

در میانِ جوینده‌گانِ عقل و لذت بخش و پخش کنی
دیگر هیچ ساحلی تشنه‌لب و هیچ تخته‌پاره‌ای شکسته‌دل نخواهد ماند
موتور بی‌سوارِ زیبایی که تویی به چه دردش می‌خورد خریداری‌یِ گلی؟

برای چه بدوزد لباسی بدنی را؟ اسب برای که بگند کفشی به پا؟
 من مُشتی خاک کنار جاده‌ای بودم خاکی خسته و دل شکسته و ناامید
 که هیچ ماشینی او را سوار و اظهار هم‌دلی و هم‌دردی با او نکرد
 هیچ خائنی خنجرش را از دیدن شقایقی اندیش‌مند در غلافه نکرد
 لذا بلبل زبان‌اش را از قرمز و از ترمز به باد داد
 و در بهای‌اش "اهورامزدا" نه آتشی را و نه "هرمز" تشکری را
 از بنی‌بشری دریافت نکرد

اردی بهشتی ضدِ دوزخ

خیال می‌کرد لب‌های‌اش جهان را نجات می‌توانند داد
ولی نمی‌دانست که هر حرف از هزاران حرفِ جمله‌های‌اش
آراده‌هایی هستند از یک‌دیگر جداشونده به سوی پراکنده‌گی رونده
به جانبِ تضادها دونده اگر دشمنِ تو یک حیوان باشد
آیا باید با او مثلِ حیوان رفتار کرد؟ آیا قبله‌ی قبیحِ قحبه‌گان و قاتلان
مگر یک استغراغ نبود استغراغی که در فراقِ عشق
خودش را با قساوت به خون و خنجر و مقام و پول فروخت
به گلوئی فریادکننده‌ی نابرابری و نابرداری؟ نه
جهان لب‌هایِ مجنون را از هذیان نجات نمی‌دهد و درجاتِ سرما
دست از سرِ ما بر نمی‌دارد و پراکنده‌گیِ حروفِ مختلف را
زیر یک چتر گرد نمی‌آورد تضاد را نخستین مادرِ جهان زاد
تا دشمنانِ تو درنده‌ترین جانوران باشند جانورانی که قبله‌شان
قبرِ برادری و برابری استخوان‌هایِ خاموشِ خواهری باشد
تا برای استغراغِ من از این دنیا
هیچ دارویی در هیچ داروخانه‌ای وجود نداشته باشد اما با این حال
باز تو ببار ای تیربارِ مهربانِ عشق ای اردی بهشتِ ضدِ دوزخ

باز تو بخوان لب‌های ما را به خرمنِ خُرمِ وفاداریِ خرمایی
که پنجره‌های خانه‌اش رو به پیمان‌های پاک باز می‌شود پیمان‌های ناشکنا
و ستون‌اش در صورتِ هر انسانی چهره‌ی خود را می‌بیند

ستاره‌ای در ماشینِ

پشتِ فرمانِ ماشینِ نشسته بود "شب" شبی بی‌ستاره
و می‌رفت تا به صبح و صلح و صفا برسد نرسیدم من مگر به درختی نابینا
که ثمرهایِ خودش را نه می‌دید و نه می‌خورد
درختی بی‌دهان که مشکلاتِ زنده‌گان را گذاشته
از نیازی درونی سخن می‌گفت
هیچ چیزی از جمله پیچ‌هایِ زیبایِ اختراعاتِ مختلف و پیچک‌هایِ فریبا در هنر
جای‌گزینِ صداقت و ساده‌گیِ طبیعت نمی‌شود
هیچ کسی چراغی را در تیره‌بختی‌ها و تاریک‌همتی‌ها نمی‌گذارد
شب از امر و نهی به ستاره‌گان شرم دارد ماشینِ در کار باشد یا نه
او به رفتن از این جا اصراری ندارد
کجا روم من که آن همه سرخ بر خاک‌اش نریخته باشد
آشیانه‌هایِ شرافت‌اش بر باد نرفته باشد
خانه‌هایِ اش را خراب نکرده باشد بی‌داد؟
کجا روم من که اردکی رهبریِ انسان‌ها را بر عهده عقده از گیاهان گشوده
و جمادات را فرا به فکرِ زنده‌گی و به فراموشیِ مرگ بخواند؟
سرنوشت در ماشینِ نشسته است که نه چرخ و صندلی و

نه ترمز و سپری دارد ای دنیای سپری
 از دست تو شکایت به کدام چراغ تیره بخت باید بُرد؟
 برای در امان بودن در زیر کدام صداقت و ستاره‌ای باید خفت؟
 نیازهای درونی و بیرونی‌ی آدمی حکم دم و بازدم را دارند
 نه هیچ درختی میوه‌ی خودش را نه هیچ انسانی بچه‌ی خودش را نمی‌خورد
 اما باز با این حال ماشین همیشه در حال حرکت شب
 چرا به صبحی پُر صلح و صفا و صمیمیت نمی‌رسد؟

سکه‌ستان

درخت با این که می‌داند می‌میرد
 باز تا واپسین دقیقه‌ی زنده‌گی‌اش گل و میوه می‌دهد
 سایه بر خسته‌گانِ خورشیدی‌یِ خویش می‌اندازد ای سرخ‌ریخته
 ای خانه‌یِ خرابِ بی‌داد ستون‌هایِ بی‌سواد! ای آشیانه‌یِ ساقطِ شرافت
 آیا عفت و موجِ آیا انسان‌هایی که وفای‌شان هست در اوج
 دیگر به این جا باز نخواهند آمد؟ آیا هم‌چنان این موش‌هایِ چمن
 دوستی و معصومیت را کنار گذاشته
 سکه و سفاهت را در خاک خواهند کاشت؟ نه
 پهنه‌یِ پوشیده از برفی‌ست حقیقت
 که هر کس بخواهد ذاتِ تمیزِ گستره‌اش را کشف کند
 جاپای‌اش سفیدی و سعادت را آلوده می‌کند و گم
 رازِ زردی و سبزی‌یِ جاودانه‌یِ درخت را این حجم آن‌قدر کم حوصله است
 که نه گنجایشِ مدیدِ خورشید نه گنجایشِ مدیدِ سایه را دارد
 راهِ سوم فریاد می‌زند که: «عفت و موج کو؟
 آن انسان‌هایِ دامن‌شان به رنگِ برف و تعهدشان در اوج کو؟»
 من با آن که می‌دانم می‌میرم

با آن که امیری و امارت و جنایتِ هیچ امپریالیسمی را نمی‌پذیرم
 باز تا واپسین دقیقه‌ی زنده‌گی‌ام گُل و میوه و شعر می‌دهم
 باز تابِ من در آینه پَری‌زارهای پهنه‌ای بی‌انتهاست
 اما تو را فردا به هنگامِ مرگِ نیز
 سکه‌ای و سفاهتی در خاک نخواهند کاشت
 آبی نخواهند آورد و در پای‌ات نخواهند ریخت
 مورچه‌های ریز و مرموزِ چمن هم
 از رازِ منفعت‌جویانه‌ی وجودت خواهند گریخت

حقیقت چراغی دارد

لذا لذت‌ها به رضای تو باید زنگ زنند ای زنی که سعادتِ سایه‌ی ساعات
 بی‌خورشید هم پیر نمی‌شود و کپک نمی‌زند ای که کتاب‌ات مرا ورق می‌زند
 و چیزی را که می‌خواهد می‌یابد و نمی‌یابد نمی‌یابد و می‌یابد
 الحق که حق با اوست که می‌گوید: «حقیقت چراغی دارد که آدم را کور می‌کند
 و کفنِ سفیدِ کف از آغازِ میلادِ دریا با او بوده است»
 لذتِ حقوقی برابر برای زن و مرد قایل است
 و هر چه قدر تصویرِ نامردمان در قابلمه بجوشد آن‌ها مجرب و پخته نمی‌شوند
 به این جهت نه تو غصه را بخور نه بگذار غصه تو را بخورد
 زیرا وظیفه‌ی عقب‌به‌ها گشتن به گردِ روزگار است وظیفه‌ی انگشت تورق
 و بینِ یافتن و نیافتنِ مروارید دریایی چنان کمرباریک
 که مو از سوراخِ سوزن چشم‌بسته می‌گذرد نگاه می‌کنم و می‌بینم
 که مادران هم‌واره کفن می‌زاینند پس می‌گویم که شاید رنگِ سعادت
 سیاه باشد و برگِ جوانِ خورشید از آن لنگان
 که درختی ابرین متونِ مختلف‌الموضوع را حفظ می‌کند و با صدای بلند قرائت
 اما عزتِ سرخوشِ قرابه و لذتِ مستی‌های بی‌ساعت را در نمی‌یابد

شکر را فراموش نکن!

حشرات در زیر خاک جاسوسیِ ریشه‌های گیاهان را می‌کنند
و گزارش که: «خدا از خانه که در آمد عینک به چشم و عصا در دست‌اش بود
پشت‌اش خمیده و داروهای‌اش در جیب» من در دشناس‌ام
دردهای دُر را می‌شناسم شناس‌نامه‌ی دریا را در دست‌طوری گرفته‌ام
که حالا دیگر دستان‌ام دریاست
و آثار انگشت‌ام در پی‌ی شکار جنایتِ شکارچیان
حشراتِ خاکی از حسادتِ غیبتِ غرورِ شفافِ آب را می‌کنند
و تلفنِ من خودش را قطع از دستِ بی‌شرافتیِ استراقِ سمع‌چیان
از دستِ آنان که چاقو و آزار را در میانِ اشراق می‌گذارند
شکر را عمدن فراموش می‌کنند تا خوابِ هیچ کس شیرین نشود
و می‌خورند هر دم گوشه کنارِ نانی را که دنیاست
تا به کلی تمام شود و چیزی از آن باقی نماند
تمام شده است زنده‌گی بر روی زمین
ابری عینکی هر چه می‌جوید نمی‌یابد اثری از آثارِ آدم‌هایِ سخی و امین
و خدا باز نشست شده است از شغلِ جاسوسیِ خویش
زیرا نشست‌ها و میزها همه مرده‌اند

و کاغذها فاتحه‌ی گزارشِ گراز و گرُبز و گرُگرِ آتشِ گرگ را
برای دندان‌های بی‌گزیدنِ بُرها خوانده‌اند

انسان کارخانه‌ی معناسازی است

برگ‌های رنگارنگ و مختلف‌ال‌صدا درخت را درست‌بین‌تر می‌کنند
تا تک‌رنگ و تجردن‌دا حقیقتی کوچک به کوچ‌تر می‌رود و
خانه به خانه به دنبال ریشه‌ی ما می‌گردد استعداد نمی‌پرسد:
«فقیر کیست و غنی کی؟ چپی چیست و راستی چی؟
تا من بروم و در مغزش آشیانی بگذارم یا بر شانه‌اش بنشینم»
انسان کارخانه‌ی معنی‌سازی است برای هشیارترین حیواناتِ عالم
نه فقط عَلم و شعار و انقلاب‌ها که هر چیز دیگری هم بازی است
درختی در ذهن من فریاد می‌کند
که: «همه‌ی داشتن‌ها را نداشتن می‌کند مرگ
پس حرص تو برای چیست ای برگ؟ کوشش تو برای چیست ای رنگ؟
مگر نمی‌دانی دزدی چراغ‌قوه به دست در کوچه‌ها
به دنبال معنای تاریک می‌گردد پس هشدار از خانه بیرون نیا
که بی‌خدا و بی‌انگیزه‌ای برای زنده‌گی می‌شوی فردا!»
استعداد پرنده‌ایست با پرهای رنگارنگ و صد صدای متفاوت
مترصدِ روزه‌گیری‌های دست در دست خورشید
بی‌دریوزه‌گی‌های پا به پای ماه

زیرا روغنی غنی راه‌اش را کج می‌کند از کنج کاویِ قابل‌مه‌های فقیر
روی بر می‌گرداند از وقارِ قاشق‌های یتیم
دشنام می‌دهد به سرودِ دهان‌های صغیر

پشهی خدانشناس

آبی باید باشد در زیرزمینی در دشتی ابتدا
تا آدمی نقبی زند و به نوش داروی تشنه‌گی برسد آن جا
او که با واژه دوست می‌شود و در ژرفای آن با چراغ می‌گردد
نخست خدا را می‌یابد سپس خودش خدا می‌شود
در جایی که تن پشه‌ای می‌خارد چرا از چتر من باید واژه ببارد؟
چه رازی ست این چرا باید زیست در دشتی بی آب این چنین
که خنده‌ی آتش گریه‌ی خاکستر را در پس خویش داشته باشد
و کسی که به جست‌وجوی چیزی می‌رود خودش هم به جست‌وجو
هم به آن چیز تبدیل شود؟ ای آدمی تو خدایی تو دریایی
سکوت و زیبایی نجوای سفید و تلاطم آبی‌ات دوست‌داشتنی
هم‌زمان ولی زندان تنگ صدقه‌های ات تهدید تاریک تمساح
و تسبیح به‌دستی نهنگان ات هراس برداشتنی
بردار از میان این تن تنبلی را که واپسین ایستگاه‌اش گورستان است
ای غواص آخر به چه درد می‌خورد استخوانی بی‌جان گوستی خالص؟
یا لااقل ای بی‌درد کمی هم از ظرافت روح بر آن بیفز
نشا کن نشاط و فرزانه‌گی و افرا را بگو که خیلی نامرد است خدا

چنین که این زنجیر حلقه حلقه و صدف صدف
 زن ها را زندانی دریا کرده است زندانی نامردان
 و مرا به میلیون ها معنی و چیز مورد تحقیق خودم تبدیل
 تو را چه گونه و کجا ببایم ای نقب نور ای چتری که آسمان پرناز
 به تو نیاز می آورد برای ات نمازهای پُرخوشه به بار می آورد؟
 و اما تو ای پشه ای که پیشه ات حتا پیش از تولد خداشناسی بوده است
 با خویشتاوندی چتر و واژه بیگانه گی بوده است
 دریغا که تو تمام عمر در خاک پلکیدی و منظور آب را در نیافتی
 تو جز پلیدی و ناپاک دامن و دام نخواستی نیافتی
 ندانستی که زمین و آسمان دو پلک یک چشم است
 مهربانی امروز فردا آبستن خنجر و خون و خشم است

قارچ هم نبودیم

گرچه یک پای اش لنگ بود چشم‌های اش ولی دو انگو بود
 دهان اش خوشه‌ی انگور
 کدام شیرینی بالاتر است از شیرینی به دیگران نیکویی کردن؟
 او که هیچ را در خاک می‌کارد
 جز پیچاپیچی راه‌های بی‌استراحتی و بی‌منزلی بی‌منزلی
 جز مجموعه‌های پوک مگر چه چیز دیگری را می‌درد؟
 پیروزی روز شکست شب را در پی دارد خوش‌بختی یک رخت
 بدبختی رختی را که منع شده است از آغوشیدن بدن تو
 تو که هنوز خورشیدی با وجود شکست انقلاب‌ها
 و هنوز وجدان و خوشه‌های انگور را گورخ‌ها زیر سُم‌های شان له می‌کنند
 از من چه باقی مانده است جز حرفه‌هایی سفید و تکه‌استخوانی
 که حتا "هما" - آن مرغ افسانه‌ای - هم دیگر به آن‌ها اعتنایی نمی‌کند؟
 منزلی که با زر و سیم و بی‌تعهدی ساخته می‌شود کجا
 و منزلی که با نیکی و وفاداری به گفت‌وگو ساخته کجا؟! ما ریشه نداشتیم
 اما قارچ هم نبودیم
 و چاقو را برای قاچ کردن قاقاق و سیم و زر نمی‌خواستیم

و نه برای چاق کردنِ تیره‌بختیِ تیره‌بختان
 آری هنوز هم آلو عشق به چوب‌ها می‌اندازد و به مناظر اعتبار می‌بخشد دو
 النگوی چشم‌های انسان
 هنوز هم عَلم‌ها و انقلاب‌ها را فراز می‌برد ستاره‌ای که پیروزی‌اش
 پیروزیِ تمامِ ستاره‌گان است
 و شکست‌اش از جیرجیرکی که یک پای وجدان‌اش می‌لنگد
 و جمجمه‌های در جعبه چیده شده را حتا جمعه‌ها هم پوک می‌کند

گلابی نیوتن

خدای شما خداییست که در آمدهای میلیونی نفت را
 بالا می‌کشد ریسمان آدم‌های بی‌گناه را سیارات میوه‌هایی معلق‌اند در فضا
 بر نیروی جاذبه‌ی زمین غالب آمده و زمستان پیرمردی یخ‌ریش است
 بادو دست از شالی دو پا از رکود در آغاز قلمت بود سپس ترس
 پس آنگاه چراغی نفتی پا به میان گذاشت
 که اشتباه‌اش را خورشیدی تصحیح و تسبیح نخستین قطره‌های آب بود
 چرا در آمدهای نجومی را در آمدهای ستاره‌ای نمی‌گویند؟
 چرا نمی‌گویند که تاریکی گلی‌ست که اندک‌اندک باز می‌شود
 تا ما کم‌کم به اندیشه فرورویم و شما را که پروانه‌ای بی‌پروا اما باوفا هستید
 برای فرداها بزیایم؟ ای ریسمان ای کاردهای در دیس
 این که دارد لخت می‌شود و می‌خندد این که پیمان به درمان دردها می‌بندد
 زن زیباییست که رقص‌اش سبز و نام‌اش تابستان است
 کیسوی‌اش خرمنی از امید منی و تویی را کنار گذاشته
 و دانسته که در میان سیارات منظومه‌ی شمسی
 تنها در زمین تن‌های شریف را به بوسه‌ی دارها ارمغان می‌کنند
 تنها در زمین گل‌ها دهان به فریاد باز می‌کنند و چراغ در خویش غاری دارد

و غارِ یاری باوقار که تن می‌زند از اشتباه و تباهی
 و افشا که چه گونه به دست می‌آید رقم‌های میلیونی و میلیاردی
 بازی‌های مقدسِ بیلپاردی گویِ یگانه‌ی شما گویا خورشیدی‌ست
 دوست‌دارِ دو زوجِ تابستان و زمستان پروازگر در ورایِ خوبی‌ها و بدی‌ها
 آشیان گذاشته در پنهانی‌های آسمان
 بر باددهنده‌ی تسبیح و سجود و سجاده
 تا ما عاقبت بدانیم که هیچ نمی‌دانیم کئی و کجایی و چه گونه‌گی‌ی پیدایش
 حیات را

چرایی‌ی فریادِ گلی بر آب و نشأتِ سرابِ سوسیالیزم را
 تا همه با هم در گوشِ باد بخوانیم تقصیرانه‌گی‌ی بی‌تقصیرِ تمامِ انسان‌ها را
 در گیر کردنِ دست و پایِ آتش در لابه‌لایِ چرخ و دنده‌ها
 ای مصنوعیت‌های زنده‌گی در زمین
 ای خدایِ عاشقِ نفت‌های دزدیده از بی‌چراغی‌ها
 کُشنده‌ی امان و امانت و امین!
 در تاریکی‌ست که سعادتِ ستاره و صداقتِ انسان‌ها نمایان می‌شود
 و دانسته که چه زیباست و معنادار به تلاش و مبارزه
 وقتی که در میانِ نیرویِ جاذبه‌ی زمین و "حوا"
 سیبی عاشقانه نوش‌دارویِ جاودانه‌گی را می‌جوید و فریاد می‌زند
 حضورِ معشوقِ زیبا و مظلوم‌اش گلابی‌ی "نیوتن" را!

دهان برای فریاد است

مشکلِ تو فقط مشکل با حکومت نیست
 مشکل با حکیمی ست که حکمت اش استحکامی ندارد
 و کام گرفتن از صدای گام های اش پاره گیِ پاپوش
 و از آب و آفتابِ روزهای اش در یوزه گیِ کوزه را در پیشِ رو دارد
 اشکی دل سوز تصویرِ هولناکِ تنهاییِ مرا برای پیامبرانِ آینده می برد
 چهره ای و غنچه ای چهره ی غنچه ای می شکفت
 خنده ی خاکستری به آتشی دهانی را ارمغان می دارد
 و نامردانِ نامزدانِ دروغ و دزدی می شوند و از پلکان بالا
 برای هم دست شدن با بالایی های حکومت
 که چشم های شان دو لانه ی موش است
 حکیمان با ساختارِ تاریکِ جهان مسئله دارند
 و قلعه شان اعتراض به آن همه چراغِ قرمز و غنچه شان روییده بر لبِ جویی
 گریان و چنگ اندازان بر چهره ی باغبانی که نام اش خداست
 کوزه و در یوزه پیام و پلکان را انسان آفریده است
 از عدمی مشکل اعدادِ نجومیِ دخترانی خوشگل را در آورده است
 قلبِ یکی را دزدیده و موج و مرواریدی را به جویی ارمغان داشته است

آری ای برادرِ خواهرانِ من ای خاکسترِ آخرینِ دهانِ برایِ فریادِ است
 چنگِ برایِ نواختنِ ناخنِ برایِ خراشِ بر دیوارِ یا درختی
 ارسالِ پیامیِ رمزیِ نشانیِ سایه و ماه و سالی
 برایِ ستاره‌گانِ دلیر و جان‌نثارِ پارتیزانی
 پیامبرانِ رفیقانِ تنهاییِ خویش‌اند:
 خورشیدِ گم‌شده‌ی غارهایی به خیابانِ آمده
 در ماشینِ نشسته پشتِ چراغِ قرمزِ راه‌نمایی گیر کرده
 زمین و زمان را با عصیتِ بوق‌اش کیر کرده
 یعنی که مشکلِ خدا فقط با دو لانه‌ی موش نیست
 با انسانی هم هست که سرش از ترس
 مترسک‌ها را نخست در کشت‌زار کاشته سپس پله‌پله آنان را از پلکانِ بالا
 برایِ فرودی جاودانه بُرده

حقیقتی که لغتی بیش نیست

قایی پس از دقایقِ بسیاری از دقت
از قلمی گفت و لغتِ "حقیقت" را اختراع کرد
تا اقیانوس از زنده‌گی مأیوس نشود و راكد
و خروس به خور و خوابِ خو نگیرد و تاج‌اش نشود باطل
"خسرو گلسرخ" را اگر شاه اعدام نمی‌کرد
جمهوریِ اسلامی قطعن اعدام می‌کرد
یعنی همینان که پس از دقایقِ بسیار تصمیم به جنایتی و قتلی گرفتند
و عدسی به اسمِ تقدس را در میانِ نخودها عَلم کردند
تو خروسی بودی و من دانه‌هایِ بسیاری که با نوکِ هر بارهات
من یار و دیار هر دو را از دست می‌دادم
چمن و چنار و چاروا دار اما به جا می‌ماندند
و قایق هر روز پیرتر می‌شد اما نمی‌مرد ای لباسِ بدن‌اندیش
ای ریشِ بی‌چانه چاهِ غرقه در آبِ خویش! آتشِ سوخته از ذاتِ زرینِ خود!
ای خاکِ بی‌چاره‌گی بر سر چه فرق می‌کند که کفن از جنسی اعلا باشد یا نه
سنگِ هم‌جنس گرا باشد یا نه؟ عِلم و عَلم و نادانی هر سه عاقبت
خوراکِ خوش‌مزه‌ی میلیون‌ها حشره خواهند شد

و بالغتِ "حقیقت" در انبوهیِ کتاب‌ها غبارهایِ غلیظِ لقاح خواهند کرد
 پس تو تا می‌توانی ای بطلان ای نخودِ گم‌گشته
 از اسبِ بی‌وفایِ دنیا سواری بگیر از اسبِ بی‌وجدانِ جهان
 چرا که جاودانه‌گی افساری سست است که ثانیه به ثانیه پاره می‌شود
 تاجی که بر خاک فرومی‌افتد و حتا مورچه‌ها به پیشیزی‌ش خریدار نیستند!

عقل در ترازو

عقلِ تو را اگر در کفه‌ای و پُرِ گاهی سبک‌مغز را در کفه‌ای دیگر اگر بگذارند
 من پایین به ژرفای دریا رفته و از درونِ صدف شاهین را آزاد می‌کنم
 تمام جانورانِ دیگر را آدمی‌زاد می‌کنم و گیاهان را خطاب که:
 «مرگ و زنده‌گی چه قدر نزدیک‌اند به یک‌دیگر!
 چنان که آینه‌ها را همه شبیه هم می‌کنند و کودکان بالاتر از قانون‌اند
 بالاتر از معیارها چنان که می‌توان آن‌ها را مقدس نامید»
 جهانِ پُرِ گاهی‌ست و ما پرنده‌ای او را به منقار گرفته و با خود بُرده
 اما دریغا که جایی برای فرود نیست جایی برای سنگین کردنِ عقلِ تو در کفه
 برای بخشیدنِ شخصیتی والا به تو در صدف
 و از دلِ خطابه‌ها واقعیت را در آوردن روده در آینه نگاه که می‌کند
 جز گُه و زباله چیز دیگری را نمی‌بیند
 پول‌ها آدم‌ها را جمع می‌کنند تا سرانجام به آن‌ها آتش زنند
 کسی چراغی به تیره‌بختان نمی‌دهد
 کسی راه‌های ساده‌ی ورود به باغ را از رختی در نمی‌آورد
 و نمی‌گوید: «مرگ از آدمی به آدمی که می‌رود چهره‌اش فرق می‌کند
 برگ‌هایی را متحد و برگ‌هایی را متفرق می‌کند»

آری من هنوز در صدفِ ام

قانع‌کننده‌ی یاقوت‌ها به "کودکان بالاتر از قانون‌اند"

به "جمهوری‌ی اسلامی نیست جز رودی که روده و دروغ و اعدام را با خود

می‌برد"

اما تو چه چیزی با خود برای این ترازو به ارمغان آورده‌ای؟

ای که عقل‌ات سنگی‌ست ناخراشیده و کج و کوله آبی راکد و بی‌لوله

تفنگی باطل و دوست‌دارِ گلوله ای که شیشه‌هایِ شفاف‌اندیشه و اصیل

تو را سنگی سبک‌مغز خطاب می‌کنند

شعرهای دریاییِ یدالله رؤیایی

زنده‌گی یک‌بار مصرف است مانندِ گندُم چه از آنِ انسان‌هایِ والا باشد
 چه از آنِ انسان‌هایی که دارند شاخ و دُم
 اینان آمدند و ریش را در خاک کاشتند تا شاخه‌ها همه آخوند شوند
 خون جایِ گُل را بگیرد و پرنده‌گان در آشیانه‌های‌شان به جایِ تخم
 عمامه بگذارند حالا تو خودت پیش از همه
 نمره‌هایِ بیست را همه بصیران! اگر نصیرانی سرانجام سیاهی‌ی مرگ
 بی‌درنگ آن‌ها را خواهد صغرائید سفرها را نصفه‌نصفه و ناتمام خواهد درانید
 و گندُم‌ها و سفره‌ها را به باد خواهد داد شعرهایِ دریاییِ "یدالله رؤیایی"
 بشقاب و دیس مرا خیس می‌کند
 چراغی مرا در دست می‌گیرد و می‌رود تا ببیند تو را چه درد است؟
 چرا زنده‌گی‌ی هر کس یک‌بار مصرف
 و چه‌گونه ناکسان عمامه را در خاک می‌کارند تا درختان همه آخوند شوند؟
 حالا دیگر کشورِ نشانه‌هایِ تمدن این است که رئیس‌جمهوران میلیاردر باشند
 یعنی شاخ و دُم داشته باشند و نمره‌هایِ بیست در ثقلبِ تقدس
 نه تو سربارِ من نیستی تو دربارِ راه‌نمایی‌هایِ منی
 سردارِ سپاهِ خاطراتِ منی دریادلی‌هایِ من

سرگذاشتن بر دامنِ که ستاره گان اش دوخته اند
و پرندهِ پادشاهانِ پاک دامن اش سوزن آورده اند
سوزن هایی که هر چشم شان صغری است

دارد معده ندارد

هنوز درد خوابانده است سیلی‌ای جانانه در بیخِ گوشِ تو
تا بدانی چشم یعنی چه چشم بندِ بازجویِ زندان‌ها هست برای که
اتوبوسی که سر نشینانِ اش سنگ است یک چرخِ اش می‌لنگد
می‌رود تا گورستانی نقطه‌ی پایانی بر جمله‌ی خسته‌ی زنده‌گی‌اش بگذارد
چه وحشت‌ناک است شبیهِ آخوند بودنِ درختان با ریشِ بلندشان
با بارشان که عمامه با آوندهای‌شان که سینه‌زنی و ناله!
و چه خوش‌بین هستند آن امیدوارانِ معتقد به جاودانه بر جای ماندنِ انرژی‌ی
جانِ ما پس از مرگ!

سنگ‌ها سیلی به صورتِ سیلاب‌ها می‌زنند
چرا که خودشان بی‌خبرند از چه بودنِ درد از خجالتِ هم‌نبرد
و از سرخ شدنِ چهره‌ی سیب
کدام بیخ و چه دستی آن را در خاک کاشته است؟
که درختان دیگر دارند ماشین را به بار می‌آورند
و انسان‌ها ستاره و سیره و سار را در جملات‌شان زندانی
یا به دار می‌کشند سینه‌زنی‌ی قطره‌های آب
فراغتِ فردوسی را به ارمغان نمی‌آورد

و نه سینه‌ی خوش‌تراش زنی را در پی
 دق‌الباب من از آن جهت دق می‌کند و لاغرتر می‌شود روز به روز
 که خدای خانه زنبقی‌ست که در را باز نمی‌کند
 اما صدای‌اش از پشت در می‌گوید:
 پایانی بر زنده‌گی‌ی نقطه‌ها متصور و میسر نیست
 آخوندی را در خاک کاشتن و درختی را درویدن افسانه‌ای‌ست
 و تداوم انرژی‌ی جان ما پس از مرگ
 وقتی ما در صد سنگ و هزار شیء استحاله شده‌ایم دانه‌هایی له شده‌ایم
 برای نوک پرنده معنی‌ای ندارد دارد معده‌ای ندارد

در پایینی‌های ما چه بالایی‌هاست!

مرگِ من مقدمه‌ی زنده‌گی‌هایِ پایان‌ناپذیرِ دیگر است
 تفکری گری در ناودان‌هایِ نادان می‌اندازد
 و خاکسترِ در حیات را معتقد به تغییرِ عاشقانه‌ی قطره‌هایِ دریا دوست می‌کند
 تو برای نجاتِ تو زنده‌گی‌ات را به دریا انداختی
 تو دانستی که داستانِ زنده‌گی‌ی انسان
 داستانِ تکرارِ کاستی‌ها و کمال‌هاست در پایینی‌هایِ ما چه بالایی‌هاست!
 "گوبا" یا "باکو"؟ وقتی انسان یکی است فرقِ شرق و غربِ کو؟
 ای بابا کی کوه به کوه می‌رسد!
 تا انسان اندوهِ خود و دوری از درختانِ عزیزش را فراموش کند
 و به دیگری ارمغانِ بدارد سبدی پُر از میوه و مرحمت
 سبدی با دسته‌ای از آوازِ بدبده و صمیمیتِ بذر و بذل و برداشتِ تو
 گذشتِ خطاهایِ خودم را به من می‌آموزد به من که در گذشته‌ام
 و حالا دارم خطاهایِ خودم را مرور می‌کنم پرسشی پُر تعجب‌ام
 که چه‌گونه آن انسان به ساده‌گی فراموش کرد
 "زنده‌گی‌اش به دریا انداخت را" آن "میله‌هایِ زندان برای‌اش گذاشت را"؟
 چه‌گونه او ندانست که شاعر چشم در چشمِ غاری تاریک و تهی از موجودی زنده

می‌دوزد

و سخن‌اش را برایِ سکوتی پایان‌ناپذیر و بی‌خدا می‌گوید؟
 ای دوختنِ ای پیراهنِ بی‌بدنِ پایینی‌ها و بالایی‌هایِ ما
 لاله‌هایِ یکِ باغِ جزر و مدِ یکِ دریا هستند چه در باکو چه در کوبا
 عاشقان همه سر از پانشناس و مست‌اند
 و مقدمه و مؤخره‌ی ناودانِ محموله‌ی پشتِ خر را
 یک اسب تعیین می‌کند و تعیین نمی‌کند

زمینِ شورتِ کثیفِ خداست

جمله‌ی زنده‌گی‌ام را خودم آغاز به نوشتن نکرده‌ام
اما مختارم در تمام کردن‌اش
در دوستی با فریادی که دهانِ خودش را می‌جوید دریا جورابِ نپوشیده
گفشِ تابستانی‌اش را به پا کرده
دارد در بلوارها به زیر سایه‌ی درختان گردش می‌کند
دارد خاطراتِ خوشِ ایامِ جوانی‌اش را با افسوس مرور می‌کند
و می‌پرسد: «چه‌گونه فریادی بی‌دهان می‌تواند شکل بگیرد؟
چرا دست
درستی‌ها و دوستی‌های معصوم به خاک افتاده را بر ندارد و نبوسد؟»
زمینِ شورتِ کثیفِ خداست پُر از بلا و بلاهت و پیمان‌شکنی
افتاده در این پایین اما بی‌دوستی و بی‌ستاره و بی‌بالا
بی‌وجودِ منجی‌ای والا و مرگِ درست شبیهِ یک آخوند
عبا و عمامه‌اش عبوس و خونی ریش‌اش سیخ‌سیخ و کباب‌کباب
دست‌های‌اش دو تکه گوشتِ بزرگ
پاهای‌اش رشوه‌ای که به گفش‌ها می‌گوید:
«سلام ای به ستوه آمده از صد سنگِ راه

ای رفته به خیال‌هایِ واهی و خامی‌هایِ سترگه»
 دهانِ تو فریادی سفیدِ علیه‌بی‌داد است بال در بالِ دُرناها گذرنده از آسمان
 نیوشای‌اش فواره‌ای تنها و اندوه‌گین
 گردش‌کننده در بلوارها به زیرِ سایه‌ی درختان
 به خودش گویان که اگر من جمله‌ی زنده‌گی‌ام را خودمختارانه به پایان برم
 باز هم نخی بی‌سر و بی‌ته است سخن
 سرگرم‌کننده‌ی دریا به ادامه‌ی راهِ خویش روزی‌دهنده به عبا و عمامه‌ی مُلا
 طرد یا تبعید‌کننده‌ی لاله‌هایِ والایی که تن می‌زنند از شهروندِ زمین بودن
 زمین این شورتِ کثیفِ خدا

دریا حاصلِ جمعِ امواجِ متضاد است

لب‌هایِ تو نمک‌دان بود اما در تهِ دل‌ات یک دروغ‌دان پنهان
 زنده‌گی چرخ و دندان‌هایی دارد که ردِ پایِ تمنایِ انسان را پی نمی‌گیرد
 و بی تفاوت است برای اش‌رای و آرزوی او
 سلامتی یا بیماری‌یِ رایتِ او من از خوابِ آلوده‌گی‌یِ عمری کوتاه می‌آیم
 من دارایِ ارتعاشِ هزاران تضاد اما در محدودیتِ یک رودم
 در آزمونِ ناگزیرِ آتش‌ها دریغا که دو چشمِ یک دودم
 و در نظمِ بی‌تعهدِ مدارسِ معاصر ورقه‌ای کوچک و مردودم
 از نمک‌دان‌ها سراغِ لب‌هایِ تو را می‌گیرند
 تو را که قلب‌ات موتورِ نیرومندِ زنده‌گی‌ست و بیداری‌ات عینِ خواب
 و رایت‌ات دارایِ نوشته‌هایی از دست‌هایی در درونِ صدفی
 دریا حاصلِ جمعِ امواجِ متضاد است امواجِ نیک و بد
 امواجِ برخاسته از جمل یا نشسته در خرد اما دریغا که بی‌تعهدی
 از چوب‌هایِ سوخته اما هنوز خام برمی‌آید چه کوتاه بود عمرِ آب!
 چه دروغینِ سرابی که دم از فرشته‌گانِ چرخِ فلک می‌زد!
 حالا بادها دست‌خوشِ هوس‌بازی‌یِ ورقه‌ای خرد و خردمندند
 انسان‌هایِ ناآگاه به اشعارِ پُست‌مدرنیستی می‌خندند

اما با این حال ای قاه‌قاهِ قویِ مرغابی من کاش سیگارِ لب‌ات بودم
 لیوانِ لب‌لب از شفافیتِ عشقات بودم
 کاش شقایقی را در آغوش می‌گرفتم که قلب‌اش پُست‌مدرنیستی می‌زد
 اما ریشه‌اش از ساده‌گیِ چشم‌هایِ سردِ باستانی آب می‌خورد

توپ‌هایی که دنیا را به بازی گرفته‌اند

گرچه تو از یک گنجشکِ کوچک شکست خورده‌ای ای باز
 با این حال روحیه‌ات را نیاز! بازی با کلماتِ کروی شکل را ادامه بده!
 دانه‌ها و دانه‌ها را تحویل بگیر اما نه برای شکار!
 من تاریکی‌یِ یک شکافِ بی‌درمان در تمام پیروزی‌های جهان‌ام
 من خودم را جدا از اوجِ هوا و موجِ دریا نمی‌دانم
 نامه‌های‌ام را برایِ خدایی خانه در خاک داشته می‌نگارم
 می‌دانم هر کلمه‌یِ کروی شکلی در خودش کامل است
 اما تا پا به بیرون از خودش می‌گذارد
 سنگ‌فرش‌هایِ هر گذرگاه او را به سوءظن می‌نگرند
 مرد و زن از مرگِ واگیرِ یک گنجشک یاد می‌کنند
 مرا فراموش کن ای انسان ای وحشی‌تر از وحشی‌ترین حیوان
 ای حتا در رؤیاهای‌ات فکرکننده به سودِ خود و زیانِ دیگران
 ای نابینا در دیدنِ توپ‌هایِ بی‌هدفی که دنیا را به بازی گرفته‌اند
 ای که نامه‌های‌ات برایِ خدایان بی‌جواب باز می‌آیند
 هر آمدنی رفتنی را در پی دارد هر سنگی زخمی و هر زخمی سنگی را
 ای پیامد چه کسی در پی‌ات آمد؟ چه کسی که شکاف را نه برای شکار

که همان‌طور برای گذرانِ وقت و حواسِ پرتیِ هراسِ بلندی
 از آن واپسین رنگِ هستی در جانِ انسان ایجاد کرد؟
 گرمایِ گرمایِ آغوشِ گلی خجسته را
 چه کسی تبدیل به خجلتِ خسته‌گیِ انجمادِ جانِ یک‌خار کرد؟
 در این بُرد و بازخانه من از باز در گریز و جاودانه
 ترجیح‌ام توپِ بازیِ گنجشکانِ بی‌گناه بودن است

چه تابشی دارد ظلمت!

در ژرفای تابشِ ظلمت در رفت و آمدِ تابِ خوابِ آورِ سکوت
 تو را از دنده‌ی چپِ خودم آفریدم تا تمام فرزندانِ فردایِ بشریت
 ضدِ شر و شرارت و طرفدارِ دوستی با شربت‌هایِ دستِ چپی باشند
 "مسیح" اگر حالا دوباره به رویِ زمین بیاید دیگر نه سوارِ الاغ
 که سوارِ جت خواهد آمد
 پشتِ کامپیوتر خواهد نشست و اصحابی تازه را برایِ خود خواهد یافت
 و به گاهِ خودش برایِ نابودیِ نابودگرانِ روشنائی نه "تورات"
 که مسلسل را به دست خواهد گرفت ای "چه گوارا" ای شربتِ گوارا
 دیدی که عمالِ سرمایه‌داری بر جنازه‌ی با چشمانِ باز
 چه‌گونه جشن و پای‌کوبی و شادمانی کردند! چه‌گونه بر گلِ پرپر
 ظلمت را تابانیدند! قیامِ رنگارنگِ پروانه‌ها را خوابانیدند!
 انسان یک رؤیا است روانه در جهان
 که از جاپایِ عبورشِ عطر و سبزه می‌روید
 سخنِ سر می‌گشود و فواره می‌جوشد
 اما دریغا که میلیون‌ها قطره‌ی اقیانوسِ مردم امروز فریادِ زنده‌باد و
 فردا مرده‌باد را سر می‌دهند! جیب‌هایِ خالی‌ی امروز جیب‌هایِ پُر فردای‌اند

دلِ پُری دارد آفرینش از فرزندانِ خویش
 از نطفه‌یِ امروزی که فردا جنازه می‌شود کمانی بی‌زه
 که ادعایِ کمال می‌کند ولی نمی‌داند که سفید کردنِ رویِ تئوریِ نسبیت
 ریشه در دنده‌یِ چپ یا راستِ ماشینی دارد
 که سیاست‌اش جز سیاهی رنگی ندارد

بی نتیجه گی هم نوعی نتیجه است

ضعف عینکی دارد که شیشه ای ش از هراس و شیشه ای ش از بی خوابی
دسته ای ش از بی باوری به تمام باورها
و دسته ای ش بهارِ نوباوه ای که گیسوی اش چه زود سفید و
جامه اش زمستانی می شود! بی نتیجه گیری هم نوعی نتیجه گیری است
دعوی پیامبری را در این صحرا داشتن از ابلهی است
غباری عطسه می زند که یعنی دست نگاه دار صبر داشته باش
تا سحر ستاره سر بر بستر بگذارد
و سرانجام شام گاه واژه گان در آسمان غوغا کنند
عشق های پاک با مغناطیس شان به دانه ها منقارها را مهمان کنند
این عینکی ست که دو شیشه اش دنیا و آخرت اند
و جامه های زمستانی در بطن خود دکمه هایی از بهار دارند
باذ بی نتیجه گی را بر آب ها می وزد
و بلعنده ی روزنامه ها در روزگار فراموشی غبارها هستند
پیام و پیامبری در فصل یخ بندان قطره قطره محو می شوند
قدرت عینکی ست که دسته ای از ستم گری دارد

و ما انسان‌ها صحرایی با صد تضاد صحرایی با صخره‌هایی به ظاهر آزاد
اما با این حال او که یک استعدادِ روشن را در خاک می‌کارد
بی‌شک روزی هزار ستاره را خواهد دروید با فراغِ بالِ مرغ‌اش
سر بر خوابِ خُرمِ دانه‌ی آخرین خواهد گذارید

حرکتِ اتم‌ها از درد است

چه بسا استعدادها که مستعدِ شکوفاندنِ نیکی و آزادی و عدالت‌اند!
 اما خاکی حاصل‌خیز را در حول و حوشِ خویش برایِ رهایی نمی‌یابند
 این پرگار آیا جاودانه به‌گردِ ستم و ستم‌گری خواهد گشت؟
 ما را از وطن‌گرد و غرورِ قله‌های کوهِ وجودِ "رُستم" را خواهد شکست؟
 آیا تا ابد اتم‌ها حرکت و عشق و عدمِ استراحت‌شان از درد خواهد بود؟
 یا ماه و سال هم‌چنان ستاره و سقاء را برایِ کُشتن خواهد ربود؟
 ای استعدادهای آب و آب‌روی بخشیدن به این زنده‌گیی بی‌رنگ و بو
 او که به بلندترین قله‌های بشریت و به ظرافتِ بالِ فرشته‌گان دست یافته است
 او که وطنی بکر را برایِ خود در رؤیاهای اش بافته است
 چه‌گونه می‌تواند با زاریِ این پرگار
 به گشت و گذاری به‌گردِ روزگار ادامه دهد؟
 نه من از این قطار پیاده خواهم شد
 اتم‌های تن‌ام درد به دوش می‌کشند از این کوله‌بار
 از خواریِ این سلسله کوه‌های هم‌جوار
 از این جوانه‌هایی که خاکی مناسب را برایِ خدا شدن نمی‌یابند

برای بُریدنِ رِسمانی که نام و نامِ خانواده‌گی‌اش ستم و سترونی
 خداحافظ ای رُستمِ رؤیاهایِ ما خداحافظ ای "حافظ" و "نیما" خوان
 ای "شاملو" ای برادرِ "اخوان" خواهرانِ خانه در اختر داشته‌یِ من
 دیگر اینک دانسته‌اند که این دریایِ دنیاپرست از تلفظِ واژه‌یِ "دستان"
 نه پدرِ رُستم و نه نغمه‌یِ بلند و خیزابه‌زایِ قناری
 که هزارانِ تزویر و خواری و زاری‌یِ جزرهایِ جنایت‌زای را
 در مدِّ نظرِ خود داشته است

پرنده‌ای که قفس شد

گُلّی با نگاهِ قرمزش با فروتنیِ بلندِ ساقه‌اش با وسعتِ سکوتِ آبی‌اش
 در جوارِ بی‌اعتناییِ ایست‌گاهِ اتوبوسی که بوسه بر سرعتِ انتظار می‌زند
 ستاره‌ای را کاشتن است نشاطِ روشنائی را درویدن است
 در آغوشِ گرفتارِ تو را باد
 و من آن جوجه‌کبوتری که قفسی‌ش در زهدانِ خود پرورده است
 وجودِ پُرسیم و ستمِ پروردگاری ددمنش را به او قبولانده است
 یکِ قرمزیِ گرم و مدورِ شبانه
 از حزنِ سیگاری گرفتارِ تارهایِ ستم‌گرِ روزگار سخن ساز می‌کند
 از بی‌شماریِ جمعیتِ جاهلِ مردمی که دُم‌شان بوسه بر شاخ‌شان می‌زند
 اما دست‌شان نه هرگز تقه‌ای بر تقاصِ درِ خانه‌ی آن گُل‌هایی
 که خون‌شان را خارها و پاس‌دارها ریختند مدتِ مدیدِ قفسیدنِ پرنده
 هراسیدنِ ساعت و نرسیدنِ میوه به اتوبوس و پیاده شدن از آن
 اتوبوسی که روزی روزگاری اتاقک‌اش را اسم هدفه بود اما نه
 هدفه ترکیدنِ حبابِ است بر آب صدایی معیّب ندارد آب‌روی
 و آمیبه‌ها اولین پدران و مادرانِ ما بوده‌اند

که هنوز هم حالا در ایستگاه‌ها منتظر ولی از کوچکی و بی‌اهمیتی
کسی حضورشان را حس نمی‌کند

تنیدنِ شعری بر سقفی

پا گذاشتنِ موج به این جهان برایِ موجیدن است و مجنونِ جانانه‌ای شدن
 برایِ عاشقِ جمیله‌ای بی‌حیله بودن شمعِ جمعی فرزانه شدن
 و نیکی کردن به ستاره‌ای در صدفی
 اما تو آن سقفِ مزاحمِ دیدارِ ستاره و شنیدارِ رنگین‌کمان بودی
 نور را از چشم و صدا را از گوش‌ها می‌ربودی
 هر روز پروردگاری تازه را بر دیوارها می‌تنیدی
 من با عنکبوت‌ها میانه‌ی خوبی نداشته‌ام
 من از یک موج به هزار جهان رسیده‌ام به سی‌صد شمعِ نهان
 به پروانه‌هایی بخشنده‌ی نان و دانسته‌ام که سه حرف هم سقف را می‌سازد
 هم قفس را دانه مجبور به روییدن است ستاره مجبور به تابیدن
 سنگ مجبور به غلتیدن و من مجبور به شعر گفتن
 پس کبرِ کبریت را جرعه‌ی خُردی از کبریا می‌سوزاند
 یک "هیچ" پشتِ میزِ تحریر نشسته
 درباره‌ی فراوانی‌های شکوفه‌ی فلسفه‌ی جهان فردا متنی را می‌نگارد
 درباره‌ی موجی که حقوقِ ماهانه‌اش در حقیض

اما عزیز و نظر کرده‌ی نجوم است و رفتن به ایران یعنی به عقب رفتن
 تجلی در مجلس جاهلان به ارتجاع بازگشتن
 من اما پیش می‌روم با ریشه‌های هزاران ساله‌ام
 من می‌دانم که اگر کبوتری مدتِ مدیدی در آغوشِ قفس بماند
 افکارش "قفسی" می‌شود کردارش "کرکسی"
 پس کبرِ کبریت را تکه‌نخی از شمعِ کبریا پاره می‌کند
 و شعری را که عنکبوتی بر سقفی می‌تند
 مگر فقط پروردگارش بخواند و از بر کند

عقده زیربنای تمام هنرهاست

انسان در این جهان مثل پشه‌ای پیفۀ پافۀ خورده است
 کیچ از گاه‌نامه‌ای بی‌آغاز و پایان و تو به هر جا که بگریزی
 این جا نیز با تو به آن جا می‌گریزد
 گرازها و گرگ‌های اش را به آن جا سرازیر می‌کند
 من با اندیشه‌های ام که جفت‌گیری می‌کنم
 چه می‌کنند آن منفردانی که این کار را نمی‌کنند
 آن پشه‌هایی که اعداد تقویم را برای تجارت می‌خواهند؟
 درد وقتی از درختی بالا می‌رود
 فکر شاخه‌ها و ذکر برگ‌ها همه زهر آگین می‌شود
 ریشه از هر رگ‌اش مار را می‌دمد و انسان در این جهان
 چون پیچی در ماشینی متکامل
 سرنوشت‌اش بسته‌گی به آهسته‌گی یا تندگی فلفلی
 به تلخی یا شیرینی اخلاق لیلی به هویتی حقیقی یا جعلی
 ای شناس‌نامه‌ی گم‌نام و جعلی ای پیفۀ پافۀ بافندۀ فراموشی و گیجی
 من چون چوبی دوسر گریزنده گریزان از وسط چوب بودم

آن جا تحتِ تعقیبِ توسطِ دستگاه‌های امنیتیِ ایران
 این جا تحتِ تعقیبِ توسطِ دستگاه‌های امنیتیِ آلمان
 و متکامل‌ترین درختانِ متقاعد که عقده‌زیربنایِ تمامِ هنرهاست
 و هویتِ هویت و خیارِ صرفِ نظر از درازی‌شان عمری بسیار کوتاه دارند
 پادشاه و گدا نیز در این معادله با هم برابرند
 پادشاه و گدا نیز در این معامله با هم برادرند
 ولی او که شبانه به تعدادِ اعدادِ غم‌گینِ گاه‌نامه
 با اندیشه‌هایِ تنهایِ ستاره‌ایِ پارسا جفت‌گیری می‌کند
 بر دردِ فقیرِ درختی درخشانِ فایق
 و فلسفه‌اش پوزه‌ی گراز و گرگ را به خاک می‌مالد

